فهرست ما فی هذا المجلد

۱- یوسفیه نظم و نثر تالیف حاجی میرزا هادی نائینی - موضوع کتاب که در نوع خود بسیار بدیع و جالب میباشد داستان یوسف و زلیخاست ولی مولف همه قصه را با وقایع کربلا تطبیق و تلفیق نموده ۱ تا ۱۲۷

۲- مقدمات الستة یا عالم زر بنظم و نثر از همان مولف ۱۲۸ تا ۱۴۰

۳- ترکیبات شامل ۱۲ ترکیب و هر ترکیب هفت بند در مراثی ائمه اثر طبع محمد باقر خان ابن ایلخانی متخلص به باقر قریب هزار و اند ... ۱۴۰ تا ۲۱۲

هر سه نسخه بچاپ نرسیده و منحصر بفرد و خط یک کاتب و در سنه ۱۲۴۴ هجری از نسخه ... [نوشته شده است]

حدود ورق آخر نیز هفت بند معروف محتشم کاشی است

کتاب یوسف زلیخای من تالیفات جناب مستطاب کشف الحاج مرحوم حاجی میرزا...

وبه نستعین بسم الله الرحمن الرحیم

حسن عشق آفرین محبوبی در نظر صاحب نظران جلوه گرا است که یوسف در
... وحید واحد بود در ملاحت فرید آفرید و آن وحید یکتا زیبائی
فنای عصمتش حجاب داد و این آفریدی که بزیور دانائی و تو فیقش کمال زیبی
جا که این کتاب مجملی از وصفش گفته اند مؤلفه عشق آرزو لبریز شد کمال اشتیاق بسید
که پدر عاشق فرزند شد و عاربینی یک یکه ارباب جاه و کرشمه از مدحش
آوردند مؤلفه در گلستان ازل پر و فنائش روزی جلوه گر گشت
لا عدیل بیجا له و لا نظیر بکجا له و شاهد کلام زیبور و سروری زینت پذرفته
که یوسف مصر رسالت و یعقوب کنعان جلالت در آسمان کمال روح
و در گلشن اقبال نوح سلطان سریر کشور جبروت و دارای دیار ملکوت
شهنشاه اقالیم هستی و بود و سلیمان ملک نمکاست مقیمش سرور هر ...
که کلیم در آرزوی کلامش مسیح در جستجوی مقامش خلیل طائف کویش نوح
طالب زوایش دیده یعقوب جز صورت او را در مرات جناب یوسف

ندید و کام یوسف بغیر از شراب پیمانه محبت نرسید مؤلفه دست یعقوبی که در گریبان
عشق بود دل خونش از غم شام دمشق یوسف او را بمصر کرد نقدها از جان پنهان
شد فدا یوسف از پسود در سو سوزن او میشد از جان بنده فرمان او پیش از
یوسف بد بهر آن سرور یست کش زلیخای شهرت مشتریست خواهم از یوسف
کنم وصفی بیان تا حدیثی آورم اندر جهان متصل اندر او بزبان قسم یکبار حرف
یوسف هست تیغ مستعار منتخب کهی م من اندر مثنوی این دو مصرع از خوش...
باشد که راز دلبران گفته اند اندر حدیث دیگران من به شرح یوسفم اندر سخن
هست مقصودم حسین المؤتمن ای حسین ای یوسف مصر وفا صد هزاران
یوسفت بادا فدا یوسف آسا یافت از وصلت مراد کی زنش ...
شاد آنچه در قرآن ز یوسف داستان داستان تست نزد رهبان در
... حضرت رب ... خبر محنت از شهادت امام حسن
و امام حسین علیهما السلام را بحضرت سید المرسلین آورد و بسیار شد حزن و اندوه
حضرت رسالت حق سبحانه و تعالی بجهت تسلی خواطر آنحضرت سوره مبارکه یوسف
بآنحضرت نازل فرمود شرح مه از سرگذشت یوسف آن است که جناب یعقوب
دوازده فرزند و یوسف در حسن جمال و فضیلت و کمال با یکه از ده لقرآنها کوچکتر

بهره فزونی داشت بر همه و پدر را با او محبت بسیار بود باین سبب برادران از رشک حسد آمد
و در خانه یعقوب درختی بود که در وقت ولادت هر پسر شاخی از آن میروئید
و یعقوب آن شاخ را میچید و عصائی بجهة آن فرزندی ساخت و چون یوسف بوجود آمد
شاخی از آن نرست چون یوسف بسن هفت سالگی رسید از پدر عصائی طلبید که
چنانچه هر یک از برادرانم عصائی دادی من نیز از تو عصائی میطلبم جناب یعقوب
در فکر فرو رفت که جبرئیل با برحلیت نازل شد و عصائی از چوب بهشت بجهة او
آورد آن چوبی بود از زبرجد سبز پس یوسف در خواب دید که آن چوب را بر زمین
فرو بردند بجای خود باقی ماند پس بادی وزید و عصاهای برادران را انداخت و عصای یوسف
بر بجای ماند یوسف ترسان از خواب بیدار شد و خواب را به پدر باز گفت برادران شنیدند
حسد ایشان بسیار شد زیرا که هر یک از ایشان از علم با بهره بودند پس چون یوسف
بسن دوازده سالگی رسید شب جمعه در کنار پدر خفته بود که ترسان از خواب بیدار شد
و گفت ای پدر در خواب دیدم که آفتاب و ماه و یازده ستاره سجده کردند مرا یعقوب
دانست که این خواب دلیل بر رفعت شان یوسف است بنوعی که یعقوب بمنزله
آفتاب و زن یعقوب که خاله یوسف بود بمنزله ماه و برادران که بمنزله یازده ستاره اند
تعظیم خواهند کرد یوسف را و این خواب بمنزله وحی بود یعقوب از رموز آیات سماوی

واقف

یافته بود که یوسف در چه مقام است که برادران او صوفیست گفت ای پسر این خواب
خود را از برادران خود پنهان کن و با ایشان اظهار مکن که بسبب آن دوستی حسد ایشان
خواهد شد و کیدی با تو خواهند کرد و این سخن را بعضی از زنان برادران یوسف شنیدند
و با ایشان گفتند که یوسف چنین خوابی دیده است و پدر چنین و چنان گفت برادران
از استماع این سخن آتش حسد ایشان مشتعل شد و با یکدیگر گفتند که پدر یوسف را [illegible] بر
ما بیش را بیشتر دوست دارد و از بسیاری رشک و حسد چاره جوئی تفریق میان
یوسف و یعقوب کردند بعضی گفتند که یوسف را بکشیم و برخی گفتند که او را بچاه افکنیم
و شیطان بصورت مرد پیری آمد که یوسف میخواهد شما را بنده خود کند او را بکشید یا
بچاه افکنید بر زمینی که در نظر نباید و چون او را نبیند التفات بغیر شما کند یهودا گفت
نکشید که قتل بیگناهان مؤاخذه عظیم دارد در بچاهش افکنید تا خدا گیرد او را اهل کاروان
او را بدیار دیگر برند و شما از رشک او رهائی یابید بدانید شیعیان محبت یعقوب بیوسف
سبب آن بود که برادران او را بچاه افکندند و محبت محمد مصطفی با امام حسین
سبب آن شد که آنحضرت را با اصحاب و اقارب در وادی کربلا بناحق کشتند
و حرم او را اسیر کردند شهر بشهر دیار بدیار گردانیدند منظومه بود حب مصطفی چون بیشتر
بر غمش افتاد افزون در خطر ٭ بر غمش بس سال غمش بسیار شد ٭ در غم او

گرگان آدم خوار شد یوسف و برادران بروند و تهمت بگرگان بیگناه زدند و الام کشیدند
مناقبان کوفه طلبیدند و بدست گرگان مردم خوار دادند پیراهن او را بخون بزغاله آلوده
و پیراهن این سه از ضرب نیزه و خنجر و شمشیر خنجر پاره پاره کردند حیله برادران یوسف را
بشنو که با پدر کردند تا کید مناقبان کوفه را بیان نمایم که چه با سبط پیغمبر حضرت خیر البشر
نمودند آورده که در مطبخ یعقوب طعامی پخته که بسیار مستانه بود درویشی در جوار بود
چیزی باو عطا نفرمودند خطاب آمد رسید که درویش را محروم ساختی آماده بلا باش آغاز
بلا آن بود که فرزندان یعقوب نزد پدر آمدند که فصل بهار است و خوش روزگار است یوسف را
با ما بصحرا بفرست که روزی تماشا و تفرج کنیم و یعقوب گفت ای فرزندان بهار یعنی
دیدن گلهای وجه یوسف است فرزندان از پدر مایوس شده نزد یوسف آمدند و
انواع بازیها کردند و سخن از تماشا سبزه و صحرا در میان آوردند و یوسف را بر آن شائق
که با ایشان نزد پدر آمد و گفت که ای پدر مرا اجازت ده که با برادرانم بصحرا روم
یعقوب متفکر شده فرزندانش گفتند ای پدر چه چیز است ترا که از ما خاطر جمع نیستی و تا
داری در فرستادن یوسف با ما و حال آنکه ما نیکخواهانیم بصحبت او را با خود تا در
دشت و فراخی صحرا گشت نقلها و میوها خورد و بازی کند تیر اندازی شتر دوانیدن
و ما او را دوست میداریم یعقوب گفت بدرستیکه مرا اندوهگین میدارد

که او را

که او را ببرید از نزد من و صبر از هجران او دشوار است بر من و می ترسم آنکه او را گرگ بخورد
بجهت آنکه گرگان آدم خوار بسیار است درین سرزمین که شما میروید و چون گرگان
قصد وی کنند شما از او غافل باشید گفتند ای پدر چگونه گرگ را یارای این است که ما
هر یک با شیران برابری میکنیم و اگر ما برادر را بچنگ گرگ دهیم زیان کاران باشیم
چون یعقوب دید فرزندان میل یوسف را بهمراهی برادران دارند دل بر الم هجران
نهاده و تن بقضای الهی داده و فرمود که سر و تن یوسف را شستشو دادند و مویش را شانه کردند
و جامه های نوش پوشانیدند و پیراهن ابراهیم را که جبرئیل در وقت انداختن او در آتش
از بهشت پوشانیده چون تعویذ ببازوش بست و او را ببرادران سپرده و فرمود که روید
بخارج شهر دروازه کنعان در پای درخت شجرة الوداع الامی باید توقف نمایید تا من نزد
شما آیم و آن درختی بود که هر که بسفر رفتی یاران وی را در آنجا وداع نمودندی گویا اندر رخی
بود که بآب دیده پرورش یافته بود و شاخ و برگش از محنت بود بشکوفه یافته بود پیران
بود نموده یعقوب فرستنده و در پای آن درخت قرار گرفتند یعقوب جامه پشمینه پوشیده
و عمامه پشمین بر سر بست و میان بر بست و عصا بدست روانه شد خبر جاذب بعد
که یعقوب بشتابست کسی رفته چون پسران آن حضرت را دیدند دویدند و پای پدر را
بوسه دادند و یعقوب یوسف را در بر گرفت آغاز گریه و ناله نمود الفراق در حسرت آن درخت گریان

بر و بار شجر غم هجران ؛ وه چه پیغمبر بپای آن یکی گریان یکی نالان ؛ یکی را نالهٔ غم و ز سینه یکی را دیده
خون پالا ؛ یکی را درد و درمان ؛ یکی را سوز زندان ؛ یکی یعقوب پیغمبر ؛ یکی محبوب آن روز
فزون از وداع اگر غیورش مظلومان ؛ گریهٔ یعقوب با پسر در حین شجرهٔ الوداع
نوعی بود که از مشاهدهٔ آن دیدهٔ ناظران و ناقلان و مستمعان گریان گردید واز
مشاهدهٔ وداع امام حسین رضا اکبر و محیا را که بهو دیدهٔ قدسیان ملایک آسمان و
تمام مقربان خون فشان شد و چون از یکدیگر جدا شدند زمانه تا زمانه کرد و روزگار غم
وداع یعقوب و یوسف مؤلفه ز یکدیگر جدا گشتند و چون با حسرت و زار
فلک کمانگر یعقوب ... یوسف عقل گفت آرش ؛ پسر در سوی کنعان جان جان بن
با نور روزش ؛ پدر گریان بدشت غم مثال ابر آذارش ؛ پدر در کشور کنعان ؛ پسر ... حسرت
حسرت ؛ پسر در ملک مصر بندگی در کرم بازارش القصه یعقوب یوسف را در آغوش
در بر دوش کشیده و میگفت ای فرزندان معذور دارید که بوی جد و پدرم را از یوسف
میشنوم واز انجهت از دیدار او سیر نمیشوم مؤلفه نقل یعقوب پسر چه شد بیان
گفت بمن باز عقل نکته دان ؛ خیر یوسف هست فرزند گرم ؛ نزد باب خویش جون
جد و پدر ؛ بر تمام سروران سرور بود ؛ شبه پیغمبر ... اکبر بود ؛ آنکه یوسف وار اندر
کربلا ؛ از نبی زینت بصد حسرت جدا ؛ پس گفت ای فرزندان از جفند ... ان

دل حیران

دل حیران من اگر توانستی تا برگردن گرفته بجوار بردمی و باز آوردمی لاکن جسم ضعیف
و نحیف و منتظر دیدار عزیزت نیمنمار که تا شب در جوار تو باشی و رخسار خاطر پدر را
بناخن غم نخراشی ای فرزند مرا طاقت این نیست که شب تو چون تو بصبح برسانم یوسف گفت
که پای پدر را بوسه بر سر او را بر پشت پیشانی نورانی او را بوسه داد پس بار دیگر
آغاز نیاز کرد و گفت ای فرزند ترا چهار وصیت میکنم البته وصیتهای مرا فراموش مکن اول
اینکه در هیچ حال خدا را فراموش مکن دوم در ذکر او باش هم در سفر و هم در حضر که در هر خوف و
خطر مونسی از آن بهتر نیست سیوم اگر بلائی درمانی یاری از لطف حق جوی سیوم اگه
کلمات حسبی الله و نعم الوکیل فراموش مکن که آن کلمات را ابراهیم خلیل خواند حق تعالی
حرارت آتش را از او دفع نمود چهارم آنکه ای فرزند پدر را فراموش مکن که پدر ترا فراموش نمیکند
آورده اندکه یوسف خواهری داشت دینا نام که با یوسف از یک مادر بودند در آن وقت
در سرای مفارقت در بستر خفته و چشم از جهان بسته بود ناگاه در خواب دید که در کنار
یوسف ... بودند از وحشت از خواب بیدار شده و گفت ای یاران ...
کجاست گفتند بابا در بیابان بجوار رفتند گفت پدر اجازت فرمود گفتند آری گفت آه آه
که روزگار پر جفا و زمانهٔ بیوفا ما را بمفارقت و آرزوی یوسف گرفتار ساخت و درد
دل جراحت او را در دل بار آورد پس بغیر تمام روی براه نهاد تا بپای درخت شجرهٔ

الوداع و پدر را دید که با یوسف در سخن است پیاده و در پای یوسف افتاده مقعول [?] از سر گرفت و بگردن
انداخت و گفت ای پسر جان برابرم خیالی کن که دنیا گذرانست و مرا زیر با غصه بسر بار هر که
زود کنی من خاک زمین همچو بچگان بروم و خیمه بخواب و در سنگهای تو با پاسبتم آب
و طعام بوقت مهیا آورم بجا کفایت گذارم ای فلک خوبی و ای ماه برج محبوبی اگر مرا کنار
بروی آتش فراق خواهم سوخت و جامه صبر بر تن خواهم دوخت یوسف از سخنان
خواهر بگریه در آمد بدین حال گفت مؤلفه ایخواهر از فراق و می گریه میکنی ؛ آوخ اگر تا بال
رفت این فراق القصه یوسف میگریست و یعقوب بدیده حسرت بر خسار اسیر مینگریست
و بزبان حال میگفت مؤلفه یعقوب از فراق شبی گریه میکند ؛ مسکین خبر نیهچ چون ساله
رنج بود ای عزیزان پریشانیان دستان و وداع یعقوب و اضطراب دینا خواهر یوسف
مؤلفه خواهری بهتر ز دینا در جهان ؛ راست گویم کیست ای غمدیده کان ؛
آنکه همراه برادر از وفا ؛ آمد از یثرب بسوی کربلا ؛ آنکه دینا همچو بود در خواب دید ؛ او به بیدار از
بی بیتاب بدید خواهر یوسف خواب دید که ده گرگ یوسف را از کنار پدر در ربودند
دامن صبر از دست داد و خیمه دل از دیده کشاده خواهر مظلومه لام حایین [?] و دید آن
دیدگه گرگان کوفه و شام یوسف مصر ولایت بود در میان گرفته و خون او را در زمین
کربلا ریختند و پیراهن او را که تار تار از دستهای نیزه ای و خنجر اطهرش آغشته دینا از کنار

بپای حجره الوداع دوید زینب از خیمه گاه تا قربانگاه دوید دینا یوسف را بغربت میدید زینب
لام حایین [?] کشته و بخون آغشته دید و بزبان حال میگفت مؤلفه گرد آسمان ز دست ستم
خاک بسرم ؛ در ماتم برادر بجان برابرم ؛ ایجان پاک کاش شدی جسم منکه [?] ؛
تا همچنین نه پیکر پاک تو بنگرم ؛ در سایه وجود تو بودم چو آفتاب ؛ اکنون در آفتاب
ز ذره کمترم ؛ گر من ز بار درد ز پای اوفتاده ام ؛ گاهی بکودکان اسیر تو عمه ام گاهی
بدختران یتیم تو خواهرم ؛ پس بار دیگر یعقوب فرزندانرا آواز نموده سفارش یوسف را
بهر یک نموده برادران یوسف را بدوش همه برداشته روانه شدند و یعقوب در عقب
ایشان نظر داشت و نظر از یوسف بر نمیداشت پس بار دیگر یعقوب از قفای ایشان
آواز داد که ای فرزندان من من ازین مکان نمیروم تا شما یوسف را باز آرید
و روبیل سوی گفت چنین تو از همه نزدیکتری و بر تمامی حضرت یوسف را بتو میسپارم
زینهار که از او غافل نشوی و از نزدیکی او یکبار دور نروی پس قبول کرد و روبراه
آوردند بار دیگر یعقوب ندا در داد که قدری آهسته تر بروید و یعقوب نظر بر ایشان [?]
داشت و میگریست ناگاه عنان صبر از کفش رها شد گفت بار دیگر یوسف را
باز آرید تا دیگر او را وداع کنم و بار دیگرش ببینم و نگاه از گلشن جمالش بچینم برادران برگشتند
و یوسف را نزد پدر آوردند و پدر او را در بر گرفت و گفت ای فرزند دل از غم برداشته و مرا

در آتش فراق کند آتشی یوسف پدر را اتشی داد و با برادران رو براه نهاد چون غایب شدند
یعقوب بر شجرة الوداع آمد و در هر شاخ آن آواز الفراق الفراق بگوشش هوش شنید
دانست که در پرده غیب رنگی عجب غریب آمیخته اند قطرات عبرات از دیده باریدن و
زاری و نالید **مولفه** آه که بجوان یوسف کنعانی پدر؛ قصه دارم بجز از صعب تر؛ قصه
کز شرح آن لب شیدا؛ میرود از دیده ام خون جگر؛ چه وصف کند فرزند غلیظ
سر بر احوال یعقوب ولیر؛ آن شهنشاه مهر که اندر کربلا؛ بی پدر آمد قرین بس خطر
از حضرت امام زین العابدین ماثور است که چون پدرم علی اکبر را بسم وداع با پدر
بزرگوار قیام نموده متوجه میدان شد یکبار بسبب اشک از دیده حق بینی
پدر نامورم جاری شد مجلس شریفش بسید بنوعیکه ملایک هفت آسمان گریستند
پس چون برادران یوسف را از نظر پدر بردند و از چشم یعقوب غایب آمد یوسف را
از حمارش افکندند و آغاز عتاب و خطاب با و کردند طپانچه ها بر رخسارش زدند سنگ
و جفا جو باو شدند و گفتند چند بار جفا تر ابکشیم و نفس خفه را بگذارند لیک گشت تو
بکشیم یوسف بگریه در آمد که ای برادران من چه کرده ام که با فرزین جفا میکنید و مرا
پیاده بر ریگ گرم میدوانید گفت که پای من که با کلک تری برادر بردار و تا فرق
و خاشاک این بیابان را اندازد و صورت ضعف که گل است که از نسیم نفس روح پرور بکار

شکوفه طاف

شکوفه طاف شد با و طپانچه بر چهره شمار اندازد گفته که ای دروغ گوی از آن آفتاب و ماه ترا
سجده کردند در خواه تا امروز بفریاد تو رسند یوسف گفت ای برادران به پیری پدرم
رحم کنید و بکودکی من که او شیخ کبیر است و هم کودک صغیر و حق تعالی را بر شیخ کبیر و کودک
صغیر بیش از همه رحمت است ایشان از سخنان یوسف رحم بحال نیامده و طپانچه بر رخسارش
میزدند و او را میدوانیدند تا پاهایش مجروح شده و بند قبای او پاره شد پس پای برهنه
او را بر ریگ گرم میدوانیدند و در آن صحرای گرسنه و تشنه بود **مولفه** یوسف چون اسیر و مبتلا؛
شد اسیر اندر زمین کربلا؛ تشنه کام و خسته و دلگیر بود؛ دست و پایش بسته در زنجیر بود؛
در میان دشمنان با صد خطر؛ بود با درد و غم و داغ پدر؛ فرق یوسف صدیق و
امام زین العابدین آنست که یوسف را برادران بهجران پدر مبتلا ساختند و او را
بر زمین انداختند و طپانچه بر رخسارش زدند و جفا جوی او در پی باب شدند و امام
زین العابدین آنکه یوسف مصر ولایت بود بداغ پدر مبتلا کردند و دست جفا بگشودند
و بند گران بر بازوش بستند و تن اطهرش بود بضربت تازیانه و سنان و نیزه خسته بود
ناموس شریار بر سر سنان مخالفان میدید و خون دل از دیده میبارید **القصه** چندی آزار و
جفا بیوسف نمودند و او را میسوزاندند تا وقتیکه آفتاب بلند و بجهت حرارت هوا تشنگی بیوسف
غالب شد روی برادری بسیل آورد ای برادر تو از همه بزرگتری و در این خانه و هم برادر رویبل

مرا سپرده است بمن رحم کن و بحال زار و ضعیف من ببخشا روبیل التفات ننمود در نگرید و چون
برخسار نازکش که بگلبرگ گلشن وجود میماند تپانچه کبود شده زد شمعون آمد و گفت منتر
آب بر او بده که از تشنگی جانم بلب آمد و آن شربه بود که یعقوب قدری شیر و شکر در آن ریخته
که چون یوسف تشنه شود بار دهند شمعون شربه را بر زمین ریخت و گفت ما را حاجت آن در آن
که تشنگی خود را بسوزی حق تشنه تو تسکین دهیم کجا آب تو دهیم یوسف چون این سخن
شنید رنگ رخش بپرید و از بیم جان از تب و نان فراموش کرد و در آن محل یوسف را از
تشنگی کام و زبان چون لاله آتش بار شده بود و صدف شرخ چون دندانش تب گرفته
بیطاقت شده از پا در افتاد و آغاز ناله کرد و چون قصد برادران دانست رو بمنبع دعا
آورده گفت بار خدایا جد و پدر مرا از ضرر آتش نجات دادی و پدر مرا فدیه قربان کنان
عَلَیهِ وَعَلیٰ اسحق فرستادی که بجای وی قربان کنی و مرا از کشتن نجات ده یهودا
چون این مناجات را شنید عرق برادری در بدن گفت آمد و عرق مروت بر جبینش نشست
رو بیوسف کرد که ای برادر دل خوش دار که تا جان در تن منست نگذارم که کسی قصد
تو کنند پس او را بر زیر بال حمایت خود گرفت و با برادران گفت که دست تعدی از ستم
کشید آخر نه با من عهد کرده اید که قصد کشتن یوسف نکنید آتش غضب ایشان تسکین یافت
از سر کشتن او در گذشتن و در آن محل نمودند که یوسف را در چاه اندازند چاهی در دو سه فرسخی

کنعان

کنعان بود که مقعرش زنج عمیق و نیاده نیز گشته بود پایانش گشاده و سر چاه تنگ فرازش فراخ
نشیبش سنگ مؤلفه چه چاهی مسلم معراج زندان ⁂ نشیب آن فراز کاخ ایمان ⁂
زلال کوثر تسنیم آبش ⁂ فروغ روی یوسف آفتابش ⁂ نخستین منزل صدیق آگاه ⁂
از آن منزل روان تا مقصد جاه ⁂ صاف سنگش ⁂ نمایان بود سنگ سیم رنگش ⁂
ملک زیر زمین ببرد از آن راه ⁂ بقربان خلایق اندران چاه ⁂ بجرم مست مسکن
ابلهان بود ⁂ رهش از آن بکور کرده بود ⁂ توان دیدن در آن ابلهان را ⁂ تو اهل جهان
زمین را ⁂ یوسف را برادران بر سر چاه آوردند و قصد انداختن او را بچاه کردند
یوسف هر چند دست بدامن هر یک زد فایده نمیکرد و گاهی دست بدامن پدر و زمانی بجو خورد
خود شفیع می آورد سود نداشت و هر چند آب حسرت از دیده می بارید از ... نمی
برادران گریه و فایده نیست یوسف که آن ماجرا را دید رخصت دو رکعت نماز
طلبید گفت ترا با نماز چه کار است یوسف گفت آخر پیغمبر زاده ام و با پدر بسیار نماز کرده ام
و در محراب طاعت ایستاده ام یهودا از برادران درخواست کرد تا یوسف را بگذارند
تا نماز گذارد و بعد از آن روی خود بر خاک گذاشت و گفت خداوندا خود را بتو سپردم
و زمام امور خود بقبضه اختیار تو گذاشتم مؤلفه ما بنده ایم رو بر رضای تو داشتن ⁂ مقصود
بندگان تو هست ابلهان ⁂ پس بعد از نماز برادران پیش یوسف شدند و لباس کشیدند

که پیراهن خود را بیرون کن یوسف گفت که پیراهن مرا بمن بگذارید اگر زنده باشم ستر عورت کنم
واگر مردم کفن من باشد گفتند چنین برهنه باش آفتاب و ماه و ستارگان در خواب دیدی ترا جامه
گذارند یوسف عجز بسیار کرد قبول نکردند و گفتند تا برهنه نگذارند البته باید که پیراهن ترا بیرون
کنی و غرض آنها این بود که پیراهن او را بکنند و بخون بزغاله بیالایند و نزد پدر برند که یوسف را
گرگ دریده و پیراهنش بخون بزغاله آلوده کرده اند القصه یوسف دست بگریبان داشت و
کندن پیراهن او نمیگذاشت برادران قوت کردند و پیراهن از بر یوسف کشیدند و عریان
کردند و ریسمان بمیانش بستند و او را بچاه فرو گذاشتند لمؤلفه چو شد گشته در چاه آن مهر خوب
آسمان عریان : یکی درگه با تنهائی اندر چاه کنعان : چو خورشید ابر مرغ شمع : ز ظلم کین کشیده از
تن : یکی را سفر شد موطن : یکی در کربلا عطشان : چو تن بوده بجا در غربت و کرب
مضطر : یکی بگذشته از خود : یکی درمانده در زندان : الغرض یوسف را برادران از تن بیرون
کردند و بخون بزغاله آلوده نزد پدر بردند و گفتند که گرگ او را دریده پیراهن سرو قد را
گرگان کوفه و شام با سوزن تیر و رشته سنان پاره پاره بلکه صد پاره نموده و با هزار زخم تیغ
زخم ارزو کنند نیزه و از گرد کوفه و از کوفه بشام بردند حاش گرگان کوفه پیراهنش را بخون
خضاب کردند چنین که سر جدا کردند از بدن القصه بعد از فرو گذاشتن بچاه و در بین فرود رفتن
یوسف گفت ای برادران مرا ضعیف ترست و آن این است که اگر پدرم بداند که خبر این حقیقت

رو داد شنیده و مرا با این نحو ضایع کرده اند شنید هر آینه نفرین خواهد کرد بشما و یعقوب آنچه و از دعای
بد گرفتار خواهید شد اگر شما را تاب این جفاهای من هست مرا طاقت آن نیست که در مانده
بینم شما را زنهار که پدر خود را از خود مرنجانید و او را آزار مکنید که صلاح شما رضای پدر است چون
برادران این سخن بشنیدند بر غیظ و غضبشان افزود و ریسمان را کاردی کشیدند و ریسمان را برید
یوسف هنوز بوسط چاه بود چنین ریسمان را بریده خود را گشته یافت و گفت ایدر ترا که دیدار
ندیدم درخت از جان کشیدیم پس دل از حیات بر داشت و دل ببلای حق گذاشت
و امر خود را معروض داشت بحق تعالی و تن و درخاک تر بود که بند بند اعضا شیر از تنگی او
بر سر خاک و خار افکنده دوانیده بودند و بر زمین کشیده بقیه مجروح بود درد و دشت و بیهوشی
شده بود که از رب العزت خطاب بجبرئیل شد که بنده ما پسندیده ما را دریاب جبرئیل یک
چشم بر هم زدن از سدره المنتهی بمیان چاه رسید و یوسف را از میان هوا گرفته آهسته
بجا فرو برد و بر سر سنگی که صفت آن از پیش او آورده ام در قعر چاه خوابانید و از جامه های بهشت
او را پوشانید و از شربتهای انهار جنت باو نوشانید و سرش را در کنار گرفت در صورت
یعقوب مصور شد یوسف را بهوش آورده چشم یوسف بصورت او نظر کرد خوشنود شد
که در کنار پدر مهر پرور است رجبت مهربه دست بگردن او درآورد و آغاز شکایت
کرد از برادران نامهربان و سر اسر رفتار و گفتار ایشان را از آغاز پیاده دوانیدن و

مادر و گرسنه و تشنه داشتن و در سر چاه آوردن و اراده قتل او نمودن و پیراهن از تن کندن
و کمر طناب بسته بر سر چاه و چون تا میان آن بردند و رشته رسن بریدن زدن تا تمام بچاه ای که
بنوعی که از سخنان یوسف اطراف چاه از سنگ و گیاه و خاک و آب از هر جانب بگریه در
آمدند و جبرئیل بیامد که ملکوت اعلا و ساکنان صوامع بالا همگی گریستند جبرئیل بیطاقت
شده گفت ای یوسف منم یعقوب نیستم خوشدل باش که من جبرئیلم و فرستاده رب
جلیلم و حق تعالی ترا اسلام میرساند که بنده شایسته منی خوشدل باش که بمقدم تو تحفات
و نعم بهشت آورده ایست و از شراب بهشت بیوسف نوشانید و پیراهن ابراهیم که بعوض
نمودید بیاورده بیش بسته بوی بپوشانید و مژده خلاص او از چاه و وصول جاه و منزلت
و حشمت و سلطنت بوی باور رسانید چون جبرئیل خواست که بمقام خود رود که ناگاه خطاب آمد
که یوسف را در چاه تنها مگذار و یار او باش غربت و محنت و کربت او بسیار شود و بعد
ازاین ملاطفت عجاب و درجات رب الارباب تسکین یافته دل در شفقت و کربت
و غربت داده مولفه چون باد جبرئیل این پیغام داد ٭ یوسف از شعر جبل آرام داد ٭
گفت ای بادت ز دولت خوبتر ٭ التفات تو ز جان محبوبتر ٭ از تو فضل تو عالم کامیاب ٭
سالهر از باد و آتش خاک و آب ٭ از بیابی قلب یوسف شاد شد ٭ از غم و درد جدائی آزاد
نشد ٭ شد ز جان و دل خریدار تو ٭ ای عزیز ... ٭ آن پناه عاصیان در

عالمین

در عالمین ٭ قرة العین ولی حق حسین ٭ آنکه کویش قبله اهل صفاست ٭ قتلگاهش در
زمین کربلاست ٭ آورده اند که امام حسین علیه السلام را در صحرای کربلا چون جمع از اولاد و یاران
احاطه نمودند و معلوم آنحضرت شد که امروز روز طاعت و این کوی کوی تلاوت آن
حضرت است چون ازانچه حضرت دوست بی دل کنده و مهر دوست در خانه دل
افکنده و از هیچ درد و رنجی پروا نداشت و خاطر بوی بجز صبر در ثبات و تحمل در زیارت
میکاشت کنند که عزیز مصر ولایت مخصوص تست از بند آلام و زنجیر ستم رونق تا بند
کنند و هیچ گونه غفلت نوی بسوی قربانگاه شهادت دوید بنوعیکه پیش و پس علم اقبال
بدرود آمال افراشتند و نزد لیکن آن قدر بواد رحمت گذاشتند یوسف صفت سرورا
هر یک بنقد جان خریدند و عنان شتابا در میدان مبارزت نقض عنان باز کشیدند
مولفه یوسف از صیود در زندان ٭ میشد از جان بنده فرمان ٭ بعد اگر یعقوب
در انشان ٭ مست میشد از شراب بشان ٭ ای عزیزان بخدا قسم که امام ما با
و اصحاب آنحضرت بنوعی مشتاق بلا بودند و بجور رود بواد بسته نمودند که تشنه لب
آب حیات بود و یا گرسنه بر سر خوان نجات شد چنین فرزندان یعقوب یوسف را
بچاه انداختند و خود بسوی بدنام الایام ساختند آن شب سوی کنعان رفتند و در سر رمه آرام
گرفتند اما یعقوب در زیر شجرة الوداع با دنیا دختر خود بانتظار یوسف تا هنگام شام

دیده بادو داشت چون شب رسید ایشان نیامدند یعقوب گفت اید خبر با دراعشا شد که
ایشان باز نیامدند و شمع روی یوسف امشب انجمن افروز مجلس نیست درآن شب یعقوب و دینا
در بر درخت شجرة الوداع تا صبح بیدار بودند و یوسف در چاه و برادران بر سر رمه و یهودا از برادران
پنهان بر سر چاه آمد و یوسف را صدا زد که ای برادر آیا زنده یا مرده یوسف گفت تو کیستی که در
بیکسی از عالم بیچارگان میپرسی یهودا گفت منم برادر تو یهودا ای برادر در چه حالتی یوسف
گفت چگونه است حالت آنکه از کنار پدر جدا و در قعر چاه مجبور نه مونس دارم نه بر سر روزنه
عنکب رسته بر روی زمین از زندگان و نه در زیر زمین از مردگان یهودا از خوشی [illegible]
یوسف بسیار گریست یوسف صدا بر آورد ای برادر وقت وصیت است نه تعزیت یهودا گفت
چه وصیت داری یوسف گفت وصیت من آنست چون وقت نماز با برادران بنگاه نشوید از
غریبی و بیکسی من برادر بیندیشید و در وقت طعام خوردن از گرسنگی من یاد آورید و چون بامداد
از خواب برخیزید و جامه بپوشید از عریانی و برهنگی من فراموش نکنید و در جمعیت از تنهائی
و پریشانی من بخاطر آورید و هر وقت باغ پدر بنشینید و [illegible] یهودا از استماع
این سخنان خروش برآورد و صدای خروش و گریه آن بگوش برادران رسید برخواستند
و بر اثر صدا رفته تا بر سر چاه رسیدند یهودا را گریان دیدند گفتند سبب گریه تو چیست گفت
مشاهده احوال این غریب عجب بارا میکنم که آواز ملکی و ناله ای غریب [illegible] میکند

برادران

برادران او را ملامت کردند و خواستند که سنگی چند در چاه اندازند و یوسف را بکشند یهودا
مانع شد و از آن سنگ بر سر چاه نهادند و جامه اقبال کنعانی کردند و پیراهن یوسف را
بخون بزغاله آلوده و نزدیک غروب بجای کنعان رسیدند که یعقوب با انتظار
یوسف نشسته بود با دینا خواهر یوسف نظم قصه دینا و یوسف در حجران ؛ ای
یاران بهر جا و دستان ؛ هر که شد از ما جدا ایشان باخبر ؛ خون دل میگشت از چشمش
روان ؛ چون حدیث غم فزائی انگیزد ؛ از طلعت و زینب آمد در میان ؛ لیک
یوسف گوشه از هر نظر ؛ قصه دینا نیاید در میان ؛ ای عزیزان خوش دستان
مفارقت امام حسین ع در صحرای کربلا از زینب خاتون خواهر جهانیان در ظهر عاشورا
اتفاق افتاد در مکانیکه عازم میدان کارزار گردید و مراجعت آنحضرت بطول
انجامید و زینب خاتون با خواهران و برادران و فرزندان با انتظار آن جهر بهتر
عالمیان نشسته بودند آنحوالا مرتبه عشرت بجون آنحضرت باین [illegible] گون از
میدان مراجعت اهل بیت غریب ذوالجناح را دیدند و آن شهسوار را ندیدند نفعه
عظمی از هر خاطر قضیه مفارقت دینا و یعقوب را از یوسف بر بیاد آورده اند
که یوسف با برادران در چاه گذاشتند و پیراهن او را بخون بزغاله آلوده نزد شبانگاه
رو بمنزل یعقوب نهادند و یعقوب با دینا خواهر یوسف در انتظار [illegible] بوده

که گرد و غباری از دور دیدند بپا از دختر پرسید که این گرد و غبار چیست دختر نیکو نگریست
و گفت اگر برادران باشند دور نیست پس چون نیک نگریست دید که برادران می‌آیند
و یوسف همراه ایشان نیست لرزه بر اعضای دینا افتاد و یعقوب از اضطراب دینا بجوش
آمد و پرسید که ای فرزند اضطراب تو از چیست دینا گفت ای پدر برادران آمدند و یوسف
نیامد یعقوب از استماع این خبر آه سوزناک از جگر برکشید و گفت ایشان ندارد تا بیا
این منظر آیند و دینا صدا زد که ای اولاد یعقوب بیائید که پدر در اینجا منتظر است چون ایشان
دانستند که پدر آنجاست در میان وادی رست برند و چون هیچ کاذب گریبان خود چاک
زدند و چون فریاد و سوز و خروش برآوردند یعقوب متحیر و مضطرب شده و ماند و قوت
شد گفت ای دختر این چه فریاد است که می‌آید و این چه شیون است که رگ خشم
کند این چه شیون است که از تأثیر آن آتش حسرت در کانون دل فرو افروخت و این چه
خروش است که از هیبت استماع آن آب محبت از فوران دیده فرو میریزد دینا گوش
فرا داشت آواز وا اسفاه و وا یوسفاه برادران را شنید ماجرا را با پدر بیان کرد
یعقوب فی الفور بیهوش شد دینا برادران را ندا در داد که بیائید بسوی پدر و بشتابید
که حال او دگرگون شد پس دینا نیز این بگفت و بیهوش افتاد پسران یعقوب
بر سر پدر دویدند چون او را بیهوش دیدند خروش و واویلا برآوردند و وا یوسفاه گویان

تا که برکشیدند و روی پدر را دیدند و سر پدر را بدامن گرفته و دست بدامانش زده و از نفس
خروش برکشیدند یهودا گفت ای برادران این چه حرکت بود که کردید پدر را ضایع کردید برادر را
بچاه افکندید و زبان ملامت خلق را بخود دراز کردید پرده خود را بدست خود دریدید و شرمنده شدید
خود را بقطیعه بدکاری رسیدید پس نعره زنان و گریه کنان پدر را برداشتند و بخانه بردند و یعقوب
تا صبح بیهوش افتاده بود و چون علی الصباح بهوش آمد گفت کجاست یوسف من برادران
متفق الکلمه گفتند که ای پدر ما رفتیم که بازی کنیم و در تیر انداختن و دویدن از یکدیگر و یوسف
نزد رخت خود گذاشتیم گرگ او را بخورد و اگر تو باور نداری راست گویانیم پس پیراهن خون
آلود یوسف را بدست یعقوب دادند یعقوب از شنیدن پیراهن یوسف را بیهوش شد
دینا بر بالین پدر آمد و گریان دست بر فرق مبارک او نهاد و نعره وا ویلاه و وا مصیبتا
برکشید و بسیار بگریست قطره از آب دیده بر رخسار یعقوب آمد دیده گشاد و گفت من در
کجایم گفت در منزل گرامی خود گفت یوسف من کجاست گفت سایر فرزندان هستند یوسف
گفت یوسف گل شکوفه همه است و باز نیست چه سود پس پیراهن یوسف را طلبید و بوئید
و آهی کشید و باز بیهوش شد چون باز بهوش آمد و نیک در پیراهن نگریست گفت عجب
گرگی بوده که یوسف را دریده و پیراهنش را ندریده پس آغاز عتاب و خطاب بسیار با فرزندان
کرد و گفت نه چنین است که شما میگوئید بلکه از راه تهمت بار شما نفسهای شما

گردانیده است کار بزرگ را بنی هلاک یوسف سوی پس کار رفتم صبر است و صبر جمیل و یاری درباب
کار دشوار از حق تعالی میطلبم والله غیر صبرم در غم او کار نیست ❊ صبر باید از حق دشوار نیست ❊
گر جدا باشد سر از بر جان بزرگ ❊ راست گویم گرگ یوسف خوار نیست ❊ یوسف از سبط نبی
نیز است ❊ او چه سبط احمد مختار نیست ❊ گر چه یوسف در اطاعت کامل است ❊ چون علی
او قابل این کار نیست ❊ اگر خواهد کشته شد در کربلا ❊ کس چو او در زمرهٔ اخیار نیست ❊
آورده اند که بعد از ملاقات برادران اندیشه نمودند که برید و یوسف را از چاه بیرون
آورند و بکشند و استخوان نزد پدر آورند تا آنحضرت انکار است که یوسف را گرگ دریده
باز بهبود آ انکار او منع نمود روز دیگر در هنگام عشا که بخانه آمدند یعقوب گفت که هیچ
سخن شما در امر یوسف راست نیست گرگی که یوسف را دریده نزد من آرید تا از آن سوال
کنم ایشان بصحرا رفته شدند و گرگی گرفته بسته نزد پدر آوردند یعقوب گفت دست
این گرگ را بگشایند گشودند گفت نزدیک من آمده گفت ای گرگ نزدیک من آی تا پیش آمد
و ادب بجای آورد یعقوب گفت ای گرگ شرم نکردی که نور دیدهٔ مرا بخوردی و میوهٔ دل مرا
ربودی گرگ گفت ای پیغمبر خدا بحق صورت سفید تو که من فرزند ترا نخوردم و گوشت و خون
پیغمبرزادگان بر ما حرام است و من مظلومم و بر من دروغ بسته اند و در این زمین
غریبم یعقوب گفت برای چه باین زمین آمدی گفت برادر این خویش شده بود از بسیاران

آمدم پیران تو مرا گرفته و بسته نزد تو آوردند و این دروغ را بر من بهتان نهادند یعقوب
پس از این مکالمات گرگ چنین گفت بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ
جَمِيلٌ و بروایتی چون گرگ رها شد بیابان رفت برآمده گرگان که از آن حوالی بودند
ندا در داد که وای بر شما که با فرزندان پیغمبر خدا تهمت زدند بیایید و بهیئت نمایید
نمایید یکبار چندین هزار گرگ حاضر شدند و در حوالی وثاق یعقوب جمع شدند و بگفتند
بزبان فصیح عرض نمودند که یا نبی الله بحق خدا که ما گوسفندان ترا از فرزندان محمد است نخوردیم
و گوشت پیغمبرزادگان بر درندگان حرام است پس چگونه گرگ یوسف خورده تواند بعد یعقوب
گرگ نخستین را نیز طلبیده گفت ای گرگ از این قریه بچه گذر افتاد گرگ گفت یعقوب مرا برادری بود
از من غایب شد بطلب او در وادی‌ها جولان میکردم یعقوب که این سخن بشنید روی بفرزندان
آورد و گفت وفا از گرگان از شما برادران بهتر است یوسف را از پدر جدا کردید و
روی براحت آوردید مرویست که یعقوب در فراق یوسف چندان گریست که
درندگان بفریاد آمدند و هر بامداد در صحرای کنعان میگردید و میگفت ای فرزند دلبند
من ای میوهٔ باغ دل مستمندم ترا بکدام چاه اندر افکنده و بکدام شمشیرت مقتول
ساختند و بکدام بحرت غرق کردند بکدام بقعه‌ات دفن کردند چون جبرئیل خبر
که از یوسف مفارقت نماید یوسف از تنهائی بجزع بنالید جبرئیل گفت این دعا بخوان

مناجات ای یا صریخ المستصرخین ویا غیاث المستغیثین
ویا مفرج کرب المکروبین فقد تری مکانی وتعرف حالی
ولا تخفی علیک شیٔ من امری حق تعالی از برکت این دعا یوسف را نجات
داده ابواب فتح دولت دو جهان بر روی گشاد چون برادران آنحضرت یوسف را در
بیابان بی آب و علف بر سر چاه بردند از سر کشیدند و بچاه فرو گذاشتند و در آنجا متوجه
و غضب و غمگین شدند با حق سبحانه و تعالی آغاز زاری نمود که الها پروردگارا و خزینه ملکوت
یارب کجاست پدر مهربانم که مرا درین تنهائی و بیکسی در قعر چاه یار و غمخوار و غمگسار باشد
رب جلیل حضرت جبرئیل را بصورت یعقوب نزد یوسف فرستاد تا او را تسلی داد و بعد
هر روز بر سر چاه آمدی و قرص نانی بدو میرسانیدی در آن ایام مالک ابن دعر خزاعی که از کاروان
سالاران مصر بود و از مدین بمصر میرفت در بیابان با کاروانیان راه گم کردند و قضا را
بر سر آنچاه نزول نمودند و چون خواستند که آب از چاه بکشند جبرئیل یوسف را بدلو نشانید
آب حیات از چاه بیرون آمد مالک را که نظر بر یوسف افتاد و تعجب نمود و در حیرت
و تعجب بود که برادران یوسف رسیدند و یوسف را دیدند گفتند این غلام گریخته
ماست و بیدرهم معدود بمالک فروختند و گفتند که این غلام گریزپا و دروغگوست باید
که متوجه شد که بگریزد کسی ... مالک او را برشته بند و با کاروانیان

متوجه

متوجه راه مصر شدند چون برادران یوسف با مالک گفته بود که این غلام گریزپایست و
با بند نهاد و غل بر گردن کردند و مالک غلامی حبشی فلیح نام متوجه او ساخت که نگریزد
اتفاقا عبور کاروان از مزار راحیل مادر یوسف افتاد چون یوسف مزار مادر را دید بر جهد
بلرزید و خود را از شتر بزیر انداخت و بر سر تربت مادر آمده آغاز گریه و زاری کرد و رسم وداع
بجای آورد چون کاروانیان دیدند که یوسف گم شد و در کاروانیان نیست غلام که موکل
او بود بر جماز سوار در تیز روی بازگشت و بانگ زنان خود را بیوسف رسانید ولیکن او را گرفت
چون باز رسید طپانچه چند بر گلبرگ رخش زد و او را بخواری تمام بر زمین می کشید و یوسف بگریه
و آه میکشید و بجفاهای روزگار صبر میکرد و زیاده از حد آزار یوسف در آن بیابان الم آلام
زمین الماسی از روزگار آنحضرت را با غل در زنجیر افکندند و بر شتر برهنه سوار کردند و موکلین
بضرب تازیانه و لکد بر بدن اطهرش را می آزردند و ... بود رنج و تعب زرکین
ایام یکی بخط مصر و یکی بکشور شام یکی سینه غلیظ و یکی ز آذ حبیب یکی قدر سیم کاریته
لام پسر یوسف در آن غریبی و اسیری و بیکسی سر خود بحضرت رب العزة برداشت گفت
بارخدایا اگر من سهو کودکی جرم کرده ام پدر من یعقوب پیغمبر است و جدم اسحق و ابراهیم و ایشان
از پاکان و برگزیدگان درگاه تو اند بحق کی در زندگی آنها که از جرم من بگذر و در ساعت

تیرهای او بهدف آمده از سیاهی بر سر آمده و گمرک دشتی بر کاروان میر بخت ستوه عجب ایزد

بآن رسید که کاروان و کاروانیان همه هلاک شوند بلی تیرهای دوستان حق تعالی از دو

انگشت بیش نیست و از زه افلاک درگذرد مؤلف یک دست تیر دارنده باز یک تکیه

هستند این بیت ز چه آن تیرها جا کند در کمان ز رساتر بود از خدنگ کمان ز خیال

خصم را برسد به جگر ز که بشنید اعضایش از یکدیگر ز لَیْسَ بَیْنَ دَعْوَةِ الْمَظْلُومِ

وَبَیْنَ السَّمَاءِ حِجَابٌ اِیَّاکَ وَدَعْوَةَ الْمَظْلُومِ وَدَمْعَةَ

الْیَتِیْمِ فَاِنَّهُمَا یَصْعَدَانِ الْعَرْشَ فِیْ طَرْفَةِ عَیْنٍ نیست میان دعوت

مظلوم و آسمان حجاب حذر کن از نفرین مظلوم و گریه یتیم بدرستیکه اینها بلند عرش شود بوش

در تفریزهای باید دانست که فرق میان حضرت یوسف و جناب امام زین العابدین

بسیار است یوسف را چون از پدر جدا کردند او را بدرا هم معدود فروختند و امام زین

العابدین را بعد از آنکه پدر و برادرانش را و اقارب و یارانش را تمام بدرجه شهادت رسانیدند

در آتش داغ سوزان زنجیر ستم بر دست و بازو و گردن او بستند یوسف را بزندان مصر

بردند و امام زین العابدین را بزندان شام القصه مالک چون دید هلاک میشوند از

صدمه تگرگ گفت همانا که در میان ما مجرمی است که بسبب جرم او هلاک میشویم تا هر کس

بدعا برداشته و سه روز گذشت هیچ فرج پیش نیامد که ایخواجه گناه من است که آن غلام عبری را

بزدم ودر

بزدم و در خاک کشیدم این جا نازل شد مالک گفت کشف این به دعای او میشود با فلیح زود

یوسف شدند و تضرع بسیار نمودند مالک سر بر زمین نهاد گفت ای یوسف بحضرت رب العزة

سوگند دهم ما را از این بلا برهان یوسف سر بر آسمان بلند کرد و لب مبارک گشود گفت

داد و در ساعت ابر از هم دریده شد و رفع بلا شد پس یوسف را به ادب آغاز کردند و غل و

زنجیر از دستهای مبارکش برداشتند و بر اسب تازی سوارش کردند و بعزت از دم بدم

افزون کردند تا بشهر مصر رسیدند اما جناب امام زین العابدین را در کربلا بعد از شهادت

پدر مامور غل و زنجیر در دست و پای او نهادند و با دست بسته بمجلس ابن زیاد در کوفه بجهل

وارد شد و در شام بردند بمجلس پر روشن یزید پلید دشنام داد بنوعیکه هر حرفی از

کلامش در نظر اهل عقل معجزتیست زیاده از معجزات انبیا رسیده بظهور رسیده یزید قهر او

حکم بقتل آن یوسف مصر امامت نمود چون اراده قتل آنحضرت کردند دستی از غیب ظاهر

شد و جلاد را از دفع و نساد و معجزات بسیار از آنحضرت را باحترام تمام روانه مدینه

طیبه نمودند و آنحضرت را بسیار رسید و اینها هم سود آورده اند که در عوض راه کاروانیان

شهری رسیدند که نام آنشهر نابلوس بود شهری بود چنین شهر شام آباد و تمام اهل آن بجا

بت پرست بودند چون حسن یوسف را دیدند و از نسیم حسن او جام محبت چشیدند بتها

خرد شکستند و باطاعت یوسف پیوستند و چون بشهر دیگر رسیدند تمام اهل آنشهر یزدان پرست بودند

هر یک مثال یوسفی ساختند و به بت پرستی مشغول شدند چنانچه ترسایان از ترس امام زین العابدین
در شرف اسلام مشرف شدند و مسلمانان از متابعت یزید قرین کفر آمدند چون کاروانیان
به بیت المقدس رسیدند امیر آنجا بخواب دید که فردا بهترین خلق خدا بتو در آنجا برسد وی را
استقبال کن و در لوازم خدمت و حرمت کوتاهی مکن که از مهر و امان زمره خصوصش
باشی امیر دیگر روز با چندهزار کس بنشست و در حوالی شهر سیر و دید که زنی از آسمان مستوره
ملک شتابان در رسید چون بکاروانیان رسیدند نام زنی از سالاران آن پرسید
مالک سزای زنان داوند چون مالک سوی دید بشناخت و بحیرت گفت که این مرد هر سالی
چند بار از نواحی این دیار میگذرد و این حرمت او را بکنیت بود چون مالک گذشت
و طنطنه عدل یوسفی پیدا شده و جز ازدهایه در حاشیان با او همراه اند که بنظر اهل حقیقت
پیدا و عیان و از چشم ظاهر بینان غایب و نهان چون ملک سوی سوار دید پیش آمد و پرسید
تو کیستی یوسف گفت عزیز مصرم که در دنیا تراشان داده اند و امروز رسیده باستقبال فرستاده اند
گفت [illegible] که آنکه در خواب دیده ام هست روز دیگر ملک یوسف را بعزت تمام بسرای خود
طلبید و بر سر قصر خود دید که سواران بسیار با او همراه آیند نزد یوسف رفت و گفت این جمله
سواران را از مصر همراه آورده و در سرای من طعام نخوردند یوسف گفت این سواران
نمیخورند و نمی‌آشامند [illegible] که بجز [illegible] مشغول باشند آورده اند که چون

امام زین

امام زین العابدین را با اهل بیت طاهره بشهر شام آوردند میان آن آموزگار و واقفان
حقایق بهزار درد و اندوه و کمال تهتک بچشم خونبار گرفتند و تعجیل تمام بدون خوف
آمدند و حفظ بپای شتر اهل بیت میراندند و میگریستند هر که معرض ایشان میشد کم میبود
یکی خواست که تحقیق امر نماید سطوت لامت مانع بود که از امام زین العابدین تفحص
کند نزدیک شتری که محمل زینب خاتون را بسته بود آمد گفت ای سلیله جلیله مصطفوی و ای
بضعه طاهره حضرت زهرا اکنون شما از آن اهل بیت نیستید که ایشان عالم بطفیل وجود شما داده
شما و پدر و مادر شما و برادران شما شده حیرانم که این گرفتاری چیست جناب زینب
که در رتبه خواهر یوسف مصر ولایت و خواتون دنیا بود در جواب فرمود که ای به حضرت
رسول نظر کن و ببین که جلالت و قدر ما در نزد حق تعالی چه مرتبه و قدرست آن شخص میگوید
بمحض آنکه جناب زینب خاتون این سخن فرمودند دیدم که حجاب شکر [illegible] در میان
آسمان و زمین پیدا شد که عدد آنها را بغیر از حق تعالی کسی نمیداند که قبه ها و علم نورانی
برنگ ایشان افراخته بودند و در پیش امام زین العابدین تمامی بهیت ما هر بین مناظر
میکرد که از خلق دیده پوشیده از جمله که ملک آنها را محروم است و بسیار چیزی که ملوک دنیا
هرگز تصور نما کرده اند و تمنوش شده کرد همراه اهل بیت طاهره بود و نداده از انجمن که ملک
بیت المقدس همراه یوسف دید آن شخص از آن صورت خوشحال توبه کرد و بخدمت بسیار نمود

دو صد بخیل کس و القصه امیر از شهر خوان نعمت کشیده و ابریق آورد و آن را بجوان خود طلبید اول که
پیش آورد و از برنج پلو یوسف از آن که نه طعام تمام اهل مجلس را و همه سیر شدند و همان طعام
مطلق کم نشده بود امیر رو بمالک کرده که بنده که این کرامت دارد خواهم اش چگونه خواهد بود
مالک گفت که این بنده بیست که خواجگان جهان را آرزوی بندگی اوست امیر گفت ای بنده
ما تقول یعنی سخن تو چیست یوسف گفت آنچه تو خواهی چنان کنم امیر گفت مرا معلوم است
که پنجاه سال است او را پرستیده ام اگر خدای تو را سجده کنند من نیز سجده میکنم او را پس چهار
یوسف آن صنم و هر صنمی که بود در آنجا بود تمامی بسجده افتادند امیر گفت ایمان آوردم بخدای یوسف
وابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب مثل کاران نامدار ؛ کردند رشام مردی هوشیار ؛ از
انصار بود در زد زید ؛ مرد دانائی بفطرت لیس شید مرد از انصار بود و بیس بود که حکم کرد
باحضار امام زین العابدین با اهل بیت طاهره چون آن ماه فلک امامت و آفتاب فلک
کرامت داخل بارگاه آن مرد سیاه شد و انوقرقی که سر بر در مقدس بود گوهر شب چراغ امام مبین علیه السلام
در بارگاه بنید کذاشته و نظر او را از نظاره آن سر حیران بود و در آنوقت ظهور انوار قدسیه
انوار را از طلوع اقبال آفتاب مشهور به نور حسنت غلب بنصرانی افتاد که بی اختیار
اسلام اختیار نمود و مطابق کار امیر بیت المقدس و ابنای نیست و درشبی که امام زین
العابدین در دمشق وارد منزل او شدند امیر دو کیر بستند نیزو بخوردند و شب حضرت سجاد را

در خواب دید

در خواب دید که جماعتی لشکری از اهل خلافت وارد میشوند و جمعی از مقربان درگاه اله را همراه آورند
گر سالار آنها صدیق است که یوسف را کلام او است بصورت و سیرت پسندیده و نیکو سیرت
آل پیغمبر رباض است ماه فلک امامت سلسله جلیل احمد مختار است سبط عزیز حیدر کرار
و علامت چند که یکی از آنها این بود که کنیزی را بمرز دادخواه فرستاد و بجبه اطهر چیز چند و نام او شریف
شرط خدمت بجای آورید آنها را که امر دارد که مترتب درگاه اله اند و در سال الحال در دمشق نزد
از خواب بیدار شد تا صبح مشغول اذکار ربیعه الصباح در مقام انتظار که ناگاه صوت میشنید
حلقه بدر زد و دربانی بفرز منظر پدید رسید گفت منم منبرین در آن شب چون خواب تیزین
شنیده بخواب چون منتفین کرد و پرسید که حاجت تو چیست و مولای تو کیست گفت مولای
من سرور عابدان و پیشوای زاهدان امام زین العابدین است که با عترت طاهره از جهت
ناحیه شام را اسیر آورده اند و ظالمان و ستمکاران از آب و نان و لباس چندان پیشان تنگ
گرفته که فوق آن متصور نیست مرا نزد تو فرستاده است که چنانچه حضرت مسیح در واقعه ترا
خبر داده است هر آنچه توانی شرط خدمت بجای آوری و بدانی که این مژده را شنید بعجب
ما کول و ملبوس بقدری که توانست هر چه سخت و در برداشته روی آستان حضرت سجاد ان
گذاشت و چون بخدمت امام رسید و آن یوسف اسیر زندان جفا را در غل و زنجیر دید از رو قصه
گریه و زاری و شهادت شنید سر را مطلع کرد و بسیار گریست و هر چه از اسباب آورده بود بخوشنودی

حضرت فرمودند که هدیهٔ تو قبول است و در دفتر قبیله بشرف اسلام مشرف شوی پس هدیه بشرف مقبول
و حاجتش بحصول موصول شده آنحضرت آن جاریه را بعقد در آورده پس ... سلمان
شده و برسم تعزیه داری حضرت امام حسین قیام نمودند و قدر راه درگاه رب العزت
فزون شد از قدر امیر که در بیت المقدس بهدایت یافت و از برکت وصول مقدم یوسف
صدیق بشرف اسلام مشرف شد و چون ملک با کاروان روانه شد امیر با جنگ کوش
سازور است که از رفقای مالک بروم و یوسف را از او بستانم و با مردم مملکت خود باز
گذارم و خدمتگر بندگی او را بر میان بندم پس ده هزار لشکر برداشت و در عقب روان
گذاشت چون بکاروان نزدیک شد مالک سخت بترسید و گفت اینک یوسف را
از جنگ ما خواهد برد و رنج من بیحاصل خواهد بود یا که بجا طلب یوسف بودم تا او را
بدست آوردم یوسف گفت ای مالک دل قوی دار که رنج تو ضایع نخواهد بود و امیر بر شما
دستی نخواهد یافت چون امیر با لشکر نزدیک شد دید یوسف بر ایشان نگریست و تبسم کرد نور از
جمالش ساطع گردید که تمام دوازده هزار نفر بیهوش شدند و از مرکب افتادند و تا سه روز بیهوش
روز چهارم که کاروان از ایشان ایمن شدند و بزمینی رسیدند که آنها را با آن سرزمین
دستی نبود لشکر و امیر بهوش باز آمدند و در خبر است که در صحرای کربلا که اصحاب امام حسین
در میان خون گشتند آن جناب نظر کردند حور و قصور جنتی در رضوان جا دیدند انوار

فرزند

فرزند امام حسین چنان جلوه در دلشان کرد که چشم از جهان و جهانیان و حور و غلمان پوشیدند
و بجز رضای ... شدند چرا که جان خود بفدای آنحضرت نمودند و آن نور در حضرت امام زین
العابدین موجه بود تا دختر که بجز اصحاب آنحضرت جلوه نمود نور امام حسین در کربلا چون
یوسف صدیق جلوه دوازده هزار سپاه را از یک نگاه مدهوش ساخت مولفه پرتو از
حسن او نور یوسف جلوه کرد ؛ لشکر اند نگاهی جلوه‌اش بیهوش ساخت ؛ چون جلالش
جلوه‌گر دید از مختار از آن ؛ صد هزاران فتنه را از یک نفر خاموش ساخت ؛ مانی یوسف
و از بیت المقدس برخواست و تاب نظارهٔ یوسفی خود نیاورده بیهوش گردیده و بیمار
سید الساجدین امیران نامدار که یکی از آنها مختار ثقفی بر خواسته و کینه از آل ابوسفیان
خواستند که در داستانها مذکور و تا قیام قیامت در جهان مشهور است مولفه در نزد هر که
مدرکش از عقل تر است ؛ مختار را از یوسف صدیق بهتر است ؛ یوسف عزیز مصر شد
کامیاب دهر ؛ مختار را بمصر جان تاج بر سر است ؛ چون نزدیک مصر شد در کنار رود نیل
رفقا آمد و مالک گفت در کنار آب نیل خود بشوی و غسلی کن تا از گرد راه پاک شوی چون
چون یوسف در آب شد ماهی اندام یوسف را بدید سر تا به خور دو بجا ماهیان جزو ...
که دیده به بندید که صدیق آنست در آن بیت خدا آنها را دو فرزند داد یکی ماهی ... سلیمان
شد و بکابایه معراج یونس القصه یوسف نزدیک مصر رسید منادی ندا در داد که از ...

که بسوی شام می آید ماهی از آسمان نبوت مهری از سپهر فتوت مقبولی که هر غمناکی در روی نگرد
شاد گردد محبوبی که هر غمگینی که او را ببیند از غم آزاد شود مردم مصر چون این مژده شنیدند
بسوی دروازه دویدند بسیاری از سواران را دیدند با جامه‌های الوان و از ایشان فرشتگان
بودند که با جوق جوق کواکب بجلوه و جلالت یوسف می رفتند و یوسف در میان ایشان چون
آفتاب در میان ستارگان جلوه داشت و کلاه مذهب مکلل بسر و قبای دیباج مطرز در بر
زینت از جواهر ثمین یافته و گیسوانش بعنبر و مروارید بافته و دو دایره در گوشش آویخته و طره‌های
عنبرینش بر دوش او ریخته خلق چون او را دیدند بسجده در آمدند و مدهوش و واله بودند و میگفتند
ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم یعنی این فرشته است که بزینت آراسته در
جویها ایستادند و هواها در کوهها طلبیدند و ... شدند و مرغان نوای طرب سرائیدند و غنچه
معجر از سر کشیدند و سنبل غالیه‌سا و گل خندید و بصحرا بالید چون یوسف را بمصر در آوردند برابر
نوری از آن ساطع شد که مردم شیفته آن نور شدند مالک گفت هرکه را آرزوی دیدار یوسف است
... مبلغ بیاورد مردم عارف و عامی می آمدند و هدیه‌ها میدادند و تماشای جمال یوسف
میکردند در آن روز سیصد هزار دینار زر جبه مالک جمع شد روز دیگر برین افزون گردید
هزار هزار و چهار صد دینار جمع شد یوسف صورت حسن الهی بود هرکه دید دل داد و جهان آن
تماشائی هرکه دید سر داد مؤلفه جلوه حسن الهی در جهان ؛ هست ظاهر بر تمام خافقین

این جهان را

این جهان را جان چه آن جان جهان ؛ حق بود این دانش جان جهان ؛ پرتو از آن
حسن بر صدیق یافت ؛ زکان عصمت آن توفیق یافت ؛ در جبین آن حسن مطلق مه
ظهور ؛ لیک خلق از دیدن آن نور کور ؛ هر کسی را این در نایاب نیست ؛ دیدن آن
هر دیده را تاب نیست ؛ یوسف چون بمصر در آمد بیست هزار مرد و زن که بتماشای یوسف
آمده بودند بیهوش ... راکب شدند زنی بود نامش فارعه از بنات شداد بن عاد
چون خبر حسن و جمال یوسف باو رسید هزار شتر از ابریشم و ده بار مشک و کافور و عنبر بار کرده
با هر یک بنده و کنیزی زینت بسته و بخریداری یوسف بمصر آمد و چون جمال ظاهر و کمال باطن
یوسف نظر بحسن عقیده آن دختر که آورده بود نثار یوسف کرد و نقد آنها قسمت فرمود
که بهای این طلعت و فطرت بجز نیستی نیست لا مؤلفه جان بده که نثار قدم دوست شود
این متاعیست که بهای بجز جانی دارد ؛ پس مسلمان شد و بساحل دریای قلزم در جای
مقام نمود و بعبادت حق سبحانه و تعالی مشغول شد تا وفات یافت آورده اند که در صحرای
چون حسن صورت و معنی او میان در نظر اصحاب جلوه کرد و هر یکی می آمدند و جان
فدای جمال جهان میمودند و بجز زیارت نرفتند مگر بتجارت عابس ابن شبیب کرد حکایت
مؤلفه ای آنکه نه از خوبتر خوبتری ؛ از هر چه بجز حدرت محبوبتری ؛ اندر سر بازار جهان کس بخرید
از دوستی تو جنس خوبتری ؛ پس ... و بطمع و ... را بجز براهیم و از ... شمشیر که ...

افکند و بجان خریدار شد حضرت معبر که زود شناخت و کوشید تا در جهت رسید یافت المؤلفه
قصه آن یکه مرد و شد کین هست یکسر داستان الذاکرین ❊ وز زنان شد و خریدار شد او
آن زنی بود که جان آن نکمرد ❊ بهر یوسف نرخ شان ابلح جان ❊ شاهدین را نا اهل ایمان
جان فشان ❊ رمزها یابند ازین ابلح کار ❊ فرق یوسف با شه نامدار ❊ کر بهار یوسف
زر هست ❊ جان خریدار آن ماه رهبر هست ❊ بهتر از جان آن شه دین را بهاست ❊
راست گویم من بهار او خدا هست کما قال عز و جل انا دیته روز دیگر که بازار
فروش یوسف در بازار شد هم و دیار شد اورا بکرسی زر نشاندند ارباب دولت
نکنت اهل صورت و حقیقت زنان و مردان از پیر و جوان هر کس بهر خریداری رسیدن گرفت
در و بیازار گذشت مؤلفه چه بازاری که در آن گرم بازار ❊ بهر سو چون زلیخا بس خریدار
شنیدم از غم او پیرزالی ❊ چه زال روزگار آشفته حالی ❊ کلافی در کف آمد سوی بازار
که گردد ماه کنعانرا خریدار ❊ همی میگفت که کاسد قماشم ❊ همین بس که خریدارانش باشم
در خبر هست که بر سر کوچه بازار ندا در داد اقصروا اطماعکم فانه عزیز
لا یشتریه الا العزیز بنوع طمع از وصال یوسف کوتاه کنید که او عزیز هست مشتری او
عزیز قطیفو که عزیز مصر بود جمله و بغیرت خریداری یوسف دید در سرا خود میدان و بسیار ثروت
با دلها کرانند و کرسیها زرین جابجا قرار داد و آمد بر در سرا نشست و مالک تا اظهار

نمود

کند یا یوسف بجلوه گاه نظر ما در آی مالک یوسف را آورد هر زر و جواهر و خدمت کرد و یوسف را
بر کرسی زرین نشاندند و نقاب بر رخسارش کشید و منادی را گفت که ندا در داد که کیست خریدار
غلامی که در روزگار عدیل و نظیر ندارد و یوسف گفت ایمنادی ندا درده که کیست مشتری غلام
کودکی زیرکی که آزاد بود بنده شد خطیر بود حقیر شد مالک پیش آمد که ای یوسف بازار
نام ترا رخصت بدهم تا بر قدر تو بیفزاید یوسف گفت که هر کرا قدر مرا میخواهی بگو کیست
مشتری یوسف بن اسرائیل الله پسر یعقوب بن اسرائیل الله پسر اسحق ذبیح الله پسر ابراهیم خلیل الله مالک گفت
ای یوسف تا بجا آتشم میدهم که نگوئی که کیستی یوسف خواهست بگوید جبرئیل آمد و گفت
مقرر هست که نسب و حسب خود پنهان داری تا قضای حق تعالی بر تو جاری گردد یوسف
دم در کشید و مالک را گفت هر چه خواهی مرا بفروش پس ساعت بساعت بازار
گرمتر میگشت تا آنکه چنان جواهر و مشک و کافور و عنبر و زر و سیم آوردند که حساب آن او
تمام از ذکر آن عاجز شدند آورده اند که زلیخا دختر طیموس ابن طاوس پادشاه مغرب
بود که یوسف را در خواب دیده بود و بهوای یوسف زن قطیفو عزیز مصر شده بود در کنار ایوان
نظر بجانب مشتریان داشت که ناگاه یوسف را دید شناخت در ایوان بیهوش [افتاد] چون بهوش
آمد با خواصگان خود گفت که در ملک مغرب این ماه مشرق جمالی را بخواب دیدیم که
مرا گفت که من عزیز مصرم از عشق بیقرار شدم بنوعیکه مردم آواره جوار و ملک و خویش

و در آنوقت پادشاهان ممالک صقلاب و حبشه و طائف و آفاق بسیار بطلب خواستگاری
من رسولان فرستاده بودند قبول و بعزیز مصر راضی شدم پس پدر دوستی بسیار و چهار نیز تیمار
مرا بمصر فرستاد که بعزیز عاشق بجهام داد و را روز و شب مست بودم چون بمواصلت عزیز رسیدم
او را عزیز خود ندیدم بیهوش شدم و اکنون که این غریب غلام را دیدم شناختم و دل در وی جمع
در عشق او بجشم پس زلیخا زر و مال فرستاد که ما این غلام را دو چند از آنکه مردم میخرند خریداریم
و کسی نزد یوسف فرستاد که گفت سالها در آتش عشق تو سوختم و آتشی از تو در عهد دل افروختم تو
در خواب دیدم و مهر ترا در دل خود ورزیدم تا اکنون بتو رسیدم یوسف جواب فرستاد که
كذلك رأيتك في المنام لكن بعد الثلاثة يتواصل یعنی من نیز ترا
در خواب دیدم لا تقدیر چنان که محنت بسیار بکشیم تا شراب وصال بچشیم مؤلفه تا دست ز
کون صبر بیا وانکنی ٭ این عقده ببسته تو خود وا نکنی ٭ یارا تو بدامن صبور رو کش ٭ تا که
ما چه خویش سوا نکنی ٭ آورده اند که بعد از گفتگو چند که بنای آن شد که مالک یوسف را
بفروشد زلیخا چند کسی را گفت مالک کنند یوسف را هم وزن زر و گوهر و هم وزن یاقوت و
هم وزن ابریشم و هم وزن سیم و هر چه در عالم بها شهرت نقود خزینه عزیز گشت که هر چه
فروختی از آن سبب بس نبود تا پوستهای گاو را در هم دوختند و برنجها از کونشهای
بعودهای آهنین آویختند و با جواهر و مشک و عنبر هم رنگ تفاخر دوختند و در [illegible]

هر یک کشید

هر یک کشیدند چون دیگر ندید ندیم عزیز نزد و فرمود ای مالک این همه بطالب و برو یوسف را بر ایمان
بمن بسپار مالک گفت ملک عطای تو کردیم و غلام را بتو بخشیدیم عزیز نگاه یاب دست یوسف را
گرفته داخل سرا نمود و زلیخا را از وصال او خوشنود فرمود مؤلفه صورت یوسف که این ماتش
بهاست ٭ هیچ دانی معنی این در کجاست ٭ صورت معنی که گوئی با هم اوست ٭ این بهای
جان بود آن در هم اوست ٭ صورت یوسف بعرض این بهاست ٭ مغز آن در زمین گرانبهاست
گر به صورت آهش اهل عشق ٭ بر خلاف مصر کیش ان دمشق ٭ یوسف آن مهر سپهر سلطنت
جان پاکان یوسف انابهاست ٭ آورده اند که چون نام حسین ۳ و آوازه در زمین گردید و
بازار شهرت باز و نقد را خود یوسف صفت بر لب طاشت که حسن خدا مشتریان نماید
بسیار [illegible] از مردان کار که صاحب دولت و شب کرد کار رابعه هر یک با خزاین علم و فضل
و وفاء عشق و ایمان بر کف عزیزدار شدند و مشتری آن بازار آمدند مؤلفه مشتری یوسف
آمد مرد و زن ٭ شاه و دین [illegible] ٭ هر یک از مردان کار روزگار ٭ در دیار
مصر عزت ندارد ٭ سر بسر [illegible] شیر ٭ مصر قرب دست [illegible] عزیز ٭ هر یک
گنجهای حقایق و معارف برسینه زلیخا عشق آن [illegible] همه [illegible] از آن خزاین و
دفاین با کالک ملک [illegible] و [illegible] یوسف مصر شهر ترا ایمان گرفته و بشباهه
مقصود دست در دست [illegible] آورده اند که در وقتی که یوسف [illegible] از ز

هزار سوار و امیرانه در بیت المقدس را مدهوش ساخت که حسن حق بنمایند جبرئیل نازل شد که از زیر
هنوز حسن جهان زیب یوسف در پیش تو فرد است آن ستکاران حسن ما را به منبر ببرند و دیگر شهری رسیده‌اند که از ناعوسی
میکشند و در آن شهر چون ورس با هم آشنا بودند و بایکدیگر بیع و شرا میکردند و هر یک ایلی آن زنان را
جائی بود که یوسف سو بنظر بیاورند چون یوسف ایشان را دید خود در میان زنان بود
خواهر گشت در حق تمام عذرا و را پذیرفت و جلوه حسن مطلق را در آن ظهور داد که تمام خلق
عریس بتعظیم یوسف بسجده در آمدند و عزیز بدانکه در کار است که خود منبر سبب جمال اوست
بعبادت خود مشغول گشتند آدم را بولایت معروفش ساختند که بطهارت و طواف
طاقت نیافتی مدتی بیکده بود کلیم رب ارنی گفت لن ترانی شنید قلم گشت و پر جبرئیل ملکوت
خطاب یمحو الله ما یشاء و یثبت در رسید آسمان را بلند خود بالید بدور سرگردش
بسجح انداخت زمین را از فرو شد و سکنت محل وقوف آفتاب و فلک را آتش کردند
و او را بانواع عنایات ربانی نوازش شد یوسف در آن حضرت راجون بیت دید ؛ مسکن بهشت شد
هلاک شد ؛ از زر زول و مظلومان بجان گشت ؛ خاک از رشک قبه افلاک شد ؛ خواجه
انجا کی که از خون جبین ؛ پاک تر از هر چه بود آن پاک شد ؛ مقدار زر زول یوسف
بالید و گریه از زر زول لام صبین بجوید نالید نالیدن و بالیدن هر دو بجا بود یوسف
عزیزان دیار گشت و نالیدن این بجا بود که فرزند شد نولاک در زمین انوار در

غلطید

غلطید زرزول یوسف بر سبب آن شد که خلق را از غلام از آتش حرص آزاد کردانید مثنویه
ای جبین ای آبروی خاکیان ؛ از تو ما را فخر بر افلاکیان ؛ خاک از تو عزت افلاک شد
نه فلک را رو بروی خاک شد ؛ یوسف صدیق از مهر تو او ؛ زانچه آلایش بود زان
پاک شد ؛ چون عزیز یوسف را داخل سرا نمود بزلیخا سپرد و گفت این بنده را گرامی دار که
ویرا سه صفت است که مستوجب احسان است اول آنکه غریب است دویم آنکه بنده است
سیوم آنکه نیکو روست و چون عزیز اموال خود را بیکبار بیوسف داد و چیزی در خزانه او نماند
خزینه دار عرض کرد که پادشاهان لشکر بهای زر آیند و کشور عالم گشایند تا که دیگری نیست
چگونه لشکر آرائی جهان کشور گشائی عزیز بخزانه در آمد که مشاهده نماید که چیزی باقی مانده و نخ
چون دید همان خزائن ملالی و جواهر و ذخایر بجا بود عزیز خزانه دار را گفت که تو گفتی دیگر چیزی در
خزانه نمانده پس این حالت که بر جاست خزانه دار حیران بماند و گفت سر این کار را باید از
غلام پرسید عزیز گفت چرا گفت بجهت آنکه چون او را بکفه میزان کذاشتم و جواهر را با آن
برابر داشتم مرغی دیدم که از هوا بزیر آمد و بمنقار از میان در کوش یوسف گفت که خود بیع
میفرمایید که تو خود نیکو بیع در آورد پس بهار تو بود چون من مقوم شدم خزانه
معرکه ناصف بهار تو نیست عزیز یوسف را طلبید و از ستکار پرسید که سبب آن چیست که
هرچه بهار تو دادم باز در خزانه من جمع و موجود است یوسف گفت بجهت آنکه اگر بگوید در حق

که از من بظهور رسید مرا از آن شرم آید که چندین مرتبه بار نیکو دادم و تو خلاف آن همه رسم بندگی
بجا آوردی پادشاه عالم مرا و مال تو بتو داد و در ازای موافقت به بدی عمر گذشت تا آمدن تو حق
ز من بشد منت تو ؛ نظم ؛ منت حق بر من تو آزادیست ؛ سر و حق از چون تو منت دارین بیت ؛
زکس حاجت بدنیا منت ؛ کاحتیاج کوشش آزادیست ؛ کشته دم خوی حق که باشد یار ما ؛
این تکلم قابل گفتار ما ؛ جمله میدانند کان ساده رو ؛ خیر سبط احمد مختار نیست ؛ آن آفتاب
مشرقین فخر حرمین اقلیم کرامت صدیق شفیق عزیز مصر نبوت با عزیز است اگر سر ای
تمیز است ؛ نظم ؛ که اکنون از کنعان بطلعتی شد جدا ؛ یوسف آئین بمصر کرد بپا ؛ حسن حق در که بود در آن
حضور ؛ گردای ارباب بینائی ظهور ؛ عاشقان حسن در پیرامنش ؛ دستها بر برید دامنش ؛
بهر یک در تجلی روی او ؛ هر که قوم زلیخا و جوی او ؛ بعد مصر قرب یوسف او لی
داشت اند بهره ای او منزل ؛ یوسف مصر [illegible] زلیخا منزل بود و در آن منزل گاه
او شکل زلیخا که کمی استه دام زلف عنبرینش بود بخیر سیر که پایش بسته شد و کی اهل [illegible]
نکوئیش باعث افول آفتاب فلک عصمت در زندان گردید گاهی بچشم فتنه گر [illegible]
که نقاب از رخسار عصمتش بر دارند پیراهن طاقتش چاک [illegible] گاهی بجلوه اهل [illegible]
جلوه دادند دیده خوی خویش تماشا آمد در آرزو لیش دستها بریدند گریبانها چاک زدند
دست بیدل اسول کنند شده دیده ها و گوهرها دادند تا خریداران یوسف مصر ولایت گرد

که میکشند

که میکشند اگر ما هزار جان بجور تو ناصر خاک راه ؛ چون تو محبوبی تمنم و تخت منزلی که بجمال آراسته
حاضر ساخته جان و جانان ؛ نظم ؛ یوسف ای بجور نرسید در شش از زیر ؛ بهر شن آورد در فدا جان عزیز
کز زلیخا روی او دیدن عیان ؛ میشد او از یوسف مصر نهان ؛ چون زلیخا را دار را با یار
دید آتش هوشش مشتعل گردید هر روز یوسف عزیز نهاد و لباسهای نیکان [illegible] آراست
و نهان کام دلی از نو میگو است و مراد ده او از یوسف شکر ندارشت کاهی آئین انفاد زلف
خطا چلیپا ساختی یوسف گشتی که این کثرت حجاب شاهد توحید است کاهی آئین بنائی
کرد و لیس حجاب [illegible] صفر [illegible] انجاز [illegible] گون آن رستن کفر این پرده غفلت اهل تجرید
است اگر بادام ترش او دید چون پسته دهان [illegible] داغ روبستی اگر مرجان از فرح بزیر
بدی عقد لؤلؤ بلعل خوشاب بر پوستی اگر گفتی چه قامت تو نخل بر آورده است گفتی بر برش نخل
رسید اگر گفتی سرو بوستان در دادر [illegible] ثمر از آن بخواهی چه روز گفت ای یوسف
چه باشد که سروم را بر آوری گفت این که پرورده باغ هوس را بجز خود محروم باشد زمانی گفت
لعل شکر ینم را چه باشد که یا قوت آبدار خط ترین داری یوسف گفت گوهر کان شهوت
را بجز جوهر تکی عقیق جگر بنابر زلیخا در بستان مدن [illegible] نشد یوسف یا قوت از
نرگس ریخت ؛ که صورت [illegible] حسن صورت
[illegible] نه گونه آتش مند تقش غنچه دهانم هیچ چون گل خندان نشود که اینهم خم طره ریحان

بدست گفت دهان شکم تنگ است شکر است گفت شیرینی کام فرح از تنگکام است گفت زلف
سلسلهٔ سلسله‌های خواطر اهل نظر است گفت عقده‌ها در پیچ و دیوانگان سبب بدنامی است گفت
ای یوسف چه نیکوست روی تو گفت آخر بخاک پوسیده شود گفت چه خوشبوست موی تو گفت
اول چیزیست که پرنده شود گفت که سالهاست که در شکنجهٔ مهرت برنجم گفت از رنج از راه
چیست گفت مدتهاست که در وصف خط لبت سخن سنجم گفت دلیل تو در این راه جز نفس و
هواست القصه هرچند کام دل از یوسف خواستی از وی کناره گرفتی و آوازهٔ عشق زلیخا
در میان مصر و زنان و همتان و اقران شهرت تمام یافت که زبان بطعنهای او بگشودند
و همچنین زلیخا پروانه آتشی در خواطر بهمت رام نهفتن یوسف کاشتی در درجوعی بدایه
اظهار رموز دل را بوی آشکار کرد پس زلیخا بهشت خلوت نو بر تو ساخت و طرحها در او
انداخت که دل یوسف را مایل خود نماید آورده اند که در خلوت هفت هشتمین و تاقی ساخت و نگین
تر از خلوت شیرین و نقاش مانی رقم را فرمود که در سقف و ایوان و ستون و جدار آن
صورت یوسف و زلیخا نقش کشیدند که در یکجا در برابر یکدیگر نشسته و در جائی ببوس و کنار مشغول
یکجا بیک بستر خوابیده و یکجا با یکدیگر دراز و یکجا مشغول صحبت حور و دراز بهرجائیکه از نگاه
آن حیران و شهوت در نظاره آن در ملک فتوران شد در پس زلیخا خود را بیارا راست
و صورت خود را بپیراست پیراهن الوان زیبا پوشیده و تاج مرصع گران بها بر سر گذاشته

عروس را بر تخت بازینت نشسته دایه را گفت تا یوسف را بخواند یوسف چون سر رشته آن
حیلت و آثار تهمت بدید خواست که برگردد زلیخا از سر تخت فرو جست و دست یوسف را
گرفته در خانه کشید و در را محکم ببست یوسف سر خود را بحضرت با نیاز بر داشت که بار الها نگاه
بدرقه است تو باشد از سلک عصمت دور و بدیده همت نزدیک باشم پس چون یوسف
با زلیخا در روی تخت قرار گرفت روزن و بجانب بیرون افکند زلیخا را با خود قرین دید نظر
بجانب بستر افکند همان صورت را با نوع دیگرش بدید کرد و بسقف نظر انداخت
چنان دید بزمین نظر افکند چنان بهره و زلیخا آورده چون اصل جهان به گوش زلیخا او
داد آنها وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ
رَبِّهِ یعنی قصد کرد زلیخا مخالطت یوسف را و قصد کرد یوسف دفع او را بطریق فرار و روی
و اگر ندیدی یوسف برهان حق را قصد مخالطت او کردی و آن برهان را بعضی گفته‌اند یعنی در
آنخانه بعد زلیخا روی بت را پوشیده یوسف از مشاهدهٔ حیای زلیخا متنبه شد بعضی گفته‌اند صدا
باو رسید و جماعت عامه چیز چند که منافی عصمت است ذکر کرده اند و بقول صحیح برهان
عصمت و نور الهی و لمعهٔ نبوت یوسفی بود که عصمت انبیا از آن است حاشا که یوسف قصد
مخالطت زلیخا کرده باشد عبدالرحمن جامی نیز خوف چند بیت بسته که منافی عصمت است
پناه میبرم بخدا از قول بد و الحمد لله که چنانچه نور عصمت آخر یوسف را معصوم داشته

[illegible]

هوای مخالطت انجا نه گشت انوار محبت اهل عصمت برا از ذکر مقالات ایشم و فیره جامی که براست

باباه و جامی نه بیهوده نگاه داشت مؤلفه جام مینا هر کس لب لم جام نیست ؛ این اندر چون توانند

جام نیست ؛ باده خاص تو دارد رو بشو ؛ این شراب رحمت حقیقت در کشو ؛ یوسف صدیق جان

معصوم بُد ؛ عصمت او بر همه معلوم بُد ؛ اهر داو رغبتش بر شمار ؛ خواهد کردن بجنبه

شرمسار ؛ خصم دیگر غیر یوسف باشدت ؛ روز محشر بهر کیفر آیدت ؛ پر تو علی جهان یعنی که لیلی

عم پیغمبر بوطالبک ؛ بمی از تسویلت نفسانی و وسواس شیطانی حرف ریز اکنند آیه

نعوذ بالله من شرور انفسنا القصه ابلیس بر ملبس چون یوسف را مشغول

زلیخا دید تصور مخالطت ایشان را کرد و اتباع خود را جمع کرد که شاد باشید که پیغمبر را از درجه

اند چشم و کار او را ساختیم و آن فرمان عبدالله است که حفظ الهی با اوست و نور نبوت او را

قوت باز داشت مؤلفه ساعی ابلیس در شادی زلیت ؛ بهر خندان اول آخر گریست ؛

در جهان خندان و گریان شد صابر ؛ آنکه چون ابلیس او را کار نیست ؛ اول اندر کار

صدیق جهان ؛ آنکه خلق جهان را او بر نیست ؛ آخر اندر کار شاه دین جهان ؛ کاغذی نهان

هر جا و هر وار نیست ؛ آورده اند که چون از وسواس خود شیطان و تسویلات نفس و کار

یوسف و زلیخا نزدیک شد و از حفظ الهی گرد عصیان نرود این یوسف حاضر شد شیطان از ازل

خندان و آخر گریان گردید و چون از وسواس آن لعین دشمنان دین در صحرا گرید

کوچه

مشوبه از قبل ساز لالا بود او سرور اولیا یوسف مصر شهرت و ماه کنعان ولایت امام حسین

شد اول یافتند جهان خندان و آخر گریان شد بسبب یاری قدر و منزلت آنحضرت

که باعث نجات همه امت شدند که این گردید و در میان قوم خود نداکرد که عمل از اولاد

آدم صادر شد که کوچکان این امت بواسطه حمل او از نکال الهی محفوظ شدند زیرا که

حق سبحانه و تعالی جایزه شهادت آن والده شفاعت داده ابواب مغفرت را بر روی جهانیان

گشاده بواسطه آنحضرت امام حسین شیعیان و موالیان لازم است که در مصیبت آنحضرت تا توانند

ماتم گریه و زاری بعمل آورند تا روز قیامت اهل کربلا با ایشان خندان باشند مؤلفه

نقش شاه کربلا نقش جدا است ؛ با زلیخا یوسف اندر ما جدا است ؛ او بکوشش تا رسد از این

نکام ؛ این هم جو پدر علی الزحام ؛ ساعی آن لعب ابلیس لعین ؛ یاد این شد خداوند

مبین ؛ یوسف از سر کار معصیت برد برهان الهی او را نگاه داشت و در بند عصیان

نگذاشت هجرت وطن و جور پدر محنت زندان و خوف و خطر همه را بجود پسندید و از

طریق راستی و صداقت دور نگردند تا برادر خود رسید القصه چون یوسف برهان رو نمود

در خواست که بگریزد الفرار مما لا یطاق سنة من سنن المرسلین

در هاربسته بر روی کشوده میشد و یوسف میدوید و میرفت و زلیخا از عقب

او می شتافت تا پیراهن او را بچنگ آورده از قفا درید و یوسف بیرون دوید عزیز را دید

که بر در ایستاده بود و او شتافت و زلیخا نیز در رسید چون عزیز ایشان را بدان شکل دید گفت این شتاب

و عتاب از جهت چه است گفتار زلیخا از غایت تغیر و غصه زلیخا پیش دستی کرد و گفت جزای من آراد بأ

هلک سوءً یعنی جهت آنکس که اراده نماید تو فا را این غلام عبری که تو او را خریده

فرزندی پسندیدی خواست که با اهل تو ترک ادب کند و با حرم تو خیانت کند عزیز گفت حکم با

او زلیخا از هم آنکه مبتلا او را باشد گفت زندانش باید تا دیگران عبرت گیرند پس عزیز با یوسف گفت

روا باشد که چنین امری از تو صادر شود یوسف گفت دروغ میگوید زلیخا گفت دروغ میگوید

من مرتکب این امر نشدم مرا بخود خواند اجابت نکردم با من این مکر میکند گواهی بر صدق

ادعای خود داری یوسف گفت کودکی که چهار ماهه بیشتر نه در اینجا است شهادت طلب پس گفت

کودکی را سخن گفتن نیست بد یوسف گفت بقدرت خدا شاید وَشَهِدَ شَاهِدٌ اِنْ

کَانَ قَمِیصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الْکَاذِبِینَ

وَاِنْ کَانَ قَمِیصُهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ فَکَذَبَتْ وَهُوَ مِنَ

الصَّادِقِینَ یعنی شهادت داد آن کودک با اینکه هرگاه دامن پیش پاره است حق

با زلیخا است نه در حق یوسف گنه است و اگر دامن پشت آن پاره است آنچه گفته دروغ

گفته است زلیخا حق با یوسف است پس چون عزیز نظر به پیراهن یوسف کرد و دانست که راست

گو یوسف است و گناه زلیخا است مؤلفه پاکی دامن خود یوسف • داشت بهر که چاک

داشت

داشت • بود صد بار زیوسف بهتر • آنکه صد پیراهنش داشت • نه همین پیراهن صد چاکی •

چاکها بر تنش از غم شمن داشت • نه همین بود تن او صد چاک • زخمها بر دلش از غم شمن داشت

دشمنش بود صد بیت هزار • آنکه تنها بجهان مسکن داشت • شاهد عصمت پاکی که

یوسف بدر زد عزیز مصر پاکی بود که بدامن پیراهن داشت و شاهد پاکی دامن و عصمت امام

حسین ع بدن مبارک عزیز صد چاک و هزار و نهصد و چند زخم بود که بر بدن او از زخم تیر و شمشیر

هرکه در جهان یک چاک پیراهن یوسف و از دست زلیخا که بود عاشق بود بشنود چون اشک از

از دیده اش رود پس اگر شیوه دستان از تن چاک چاک امام حسین را از ضرب تیغ دشمن بشنود

احوال او چون شود بی مؤلفه آنکه از رخت بجز از رخ حق پاک است • پیرهن بر تن او صد چاک است

چشم یعقوب به بیش گریان • آه یوسف بسوی افلاک است • در ره تاج شه بدر حنین •

قرة العین شه لولاک است • چون عزیز نظر به پیراهن کرد و از قضا در دیده دید و دانست گناه

زلیخا است میگوید که گناه بر دیده زلیخا را بعد و یوسف خواست با او خصومت کند حق

سبحانه و تعالی او و هم دوستار باو که ترک کن مخاصمه با زلیخا و سر این آن بود که زلیخا از زوجیت

با یوسف کار نن باینجا رسید و محبت محبت خدا محبت خدا است حدیث کما قال رسول الله

احب الله من احب المحبین ارباب تفسیر میگویند که حق تعالی جوانمردی یوسف را

در قران ذکر فرموده است کسی از جوانمرد در خاندان رسالت رسید و نمود ند حق

با حق و خلق با خلق جوانمردی آنست که یوسف صدیق داشت با حق بسبب آنکه بجز راستی نشنید و با خلق
با خلق مزید و جز از خلق نیکوئی او را با خلق نبود در بندگیش شاهیش داد و او را بر و خوبیت کرد
همیشه با خلق و خلق نیکو داشتی و بنا بر بدی پاینک و بدجان داشت ابراهیم خلیل و یوسف
صدیق و اصحاب کهف را حق تعالی در قرآن مجید جوانمرد ذکر نموده قال ابراهیم سمعنا فتی
بنای و جبه و سخاوت با خلق ان لا یوسف بسبب حمالت نفس و جان با مردمان باید ورزید
که ایمان و صدق با خدا از جوهر این امر است چنانچه ظهور یا بجان هرکس معدوم میشد در معنی که
که دارد با بوده اند ابراهیم و یوسف شفقت و مرحمت ای با خلق از سخاوت جهان و دادن
نان بی دریغ و مرحمت تمام چنین یا مردمان از دادن نان و مال و جان حق یوسف مروی است
مصریان با نان خریده و بهره را سر خط آزادی بخشید تمام چنین تمام ایشان را بسقد جانع سری
کردید و برات آزادی از آتش جهنم از او بایشان رسید در وقتیکه بهنگام بشارت اولیعی
و دو شیشنه بعد از ده ضرب بس از تن مطهر او جدا خوانده داده و در حق مسیبان احمد به خود دعا
میکرد نظم ای چنین ای از تو عام کامیاب ؛ ای دعای تو سراسر مستجاب ؛ خاکها بر
ارض آبی بنه ؛ از آتش دوزخ داغ کباب ؛ لطفهای تو بخلقان سر بسر ؛ بر سرشان
روز حساب ؛ آورده اند که چون کار زلیخا بجای رسید که مردمان یافتند که به یوسف عاشق است
و یوسف را با وصل نیست زنان مصر زبان به تشنیع زلیخا گشودند چنانکه از زنان پنج زن از زبان مطعون

گشوند زن وزیر و زن ساقی و زن زندانبان و زن حاجب اند زلیخا که از نور محبت آگاه و دور
داشت پادشاه از سبب عناد فرموده انجمنی بترتیب کرد بسیار مرصع و سبد مکمل از آنها شد چهل
نوازان حرمت کرد که از آنها زن ساقی و زن وزیر و زن حاجب و زن زندانبان
بودند و خواسته و وعده خوار شد و گفت شفقت دختر بکر و چهل زن شوهردار و شنیده اند آمدند
و بر کرسیها قرار گرفتند نظم هریکی در حسن خوبی بی نظیر ؛ از زن ساقی و دربان و وزیر
زلفها بر گردن دلها کمند ؛ قامت هر یک به از سرو بلند ؛ هریکی در عشوه و غنج دلال
بی نظیر و بی شبه و بی مثال ؛ سر بسر زرد آن گشته منج ؛ رویشان پنهان ولیکان
ترنج زلیخا فرمود تا بدست هر یک کاردی و ترنجی دادند و گفتند یوسف را نزد شما می آورند
هر یک از ترنج را ببرید و خود بخورید پس زلیخا نزد یوسف فرستاد و گفت ای یوسف بمحبت تو
مشهور برسوائی تو کردیدم چه باشد که بمجلس این زنان که ملامت کردند در آئی
ایشان بنمائی تا زبان از ملامت در کام کشند یوسف قبول نمود پس زلیخا زلف یوسف را
که بهر قسمی هزاران دل در بند داشت شانه کشید و قبائی چون قبای دلبری بر اندامش راست
و تاج مکلل بر سر آن سرور نهاد و بر سر نبوت گذاشت و ابریق داشت
مجلس در آئی و عقیده که از زنان مصر دل آورده اند که چون پرده
از در برداشت یوسف قدم بمجلس گذاشت پرتو جمالش آن بزم از نظام

و آن مجلس در شهر چهارم از افتاب جهانتاب بلغت همینکه زنان مصر اورا دیدند دستهای
خود را بجای ترنج بریدند و آن شعف و خبر گرما بغش شدند گفتند حق تعالی بجهت آنکه از لقای
یوسف آن دختران بیشتر سرشار شوند چنان کرد که همه مدهوش شدند و سر انگشتان خود را بریدند
که آلودگی آنها از خون انگشتان باشد مؤلفه حسن حق در یوسف از بهر زنان چون جلوه گشت
دست هاشان را بریدند همه جای ترنج ؛ جلوه گر شد در جبین و مرکه مردکار به ؛ از ترنج
عشق او راحت بهنگ گشت بیرنج ؛ از برای وصل محبوب شهادت دیدم ؛ بهار برگشتشان
بر چهره مانند ترنج ؛ پس زلیخا گفت با زنان مصر سوگواری این است که مرا از عشق او ملامت
میکنید گویند که زلیخا بعشق یوسف مبتلا شده هر آلت قطع ازکار رود و غیره بدست تو بیش
که آلت در دست محبان بصورت زلیخا زنان مصر را گفت بیرون بری است که در نظر
حب یوسف و با عشق او دعقیم عجایب و شما همه سبک نگاه تباه شدید گفتند ما هذا
اِلّا بَشَراً اِنْ هٰذا اِلّا مَلَكٌ كَرِيمٌ بگو همه گلی در حق یوسف گمان برده بودند
کسی بکنون ذلت او نرسید عزیز یوسف را گفت که فرزند من است زلیخا دلبند من است
سیاره گفت غلام من است یکی گفت شاه مصر است القصه هریک او را بصفتی شناختند و
خود را با او بخشند و کسی از حقیقت ذات یوسفی آگاه نبود مدامکه چون صیاد مرغ را بدام
افکنند دانه را پنهان کنند و دانه تو طا هر سازد و تا مرغ را صید خود نماید حق تعالی

یوسف دانه

یوسف دانه عشق حق دام چهل سال زلیخا دانه را دید و دام را نفهمید تا بعد از چهل سال
اورا بدام گرفت شد و آن دام ایمان بود چنان که هر کس از آنکه کس منکر شد زلیخا را زنان
مصر که بیوسف عشق ورزیده و خدیجه کبری را زنان عرب که با ایل سید عالم کرده نقیر ابن عمار
شاه ولایت را ملامت کردند که خواست که از زن بیچاره شده و داستان مصر و زلیخا رسیده
از زنان عرب و خدیجه کبری شنو چون خدیجه با دولت بسیار به ایل سرور حضرت سید ابرار شد زنان
عرب گفتند الحمد بخدا درویش تا از این طفل یتیم در قبایل عرب نیست میر تو با دو ارجمند خدیجه که
داشت بحضرت رسالت بخشید حضرت رسول خدا اگر که دیده زن درویش و مردم زبان
ملامت حضرت فاطمه گشاینده که زن درویش خواسته اما نقیر ابن عمار شاه ولایت علی که
گریبان تو شجاعترین مردی چرا دختر یتیم را خواستی که جانت زن و شام نرسید اگر حضرت
ملا خواسته بعد از رفتن تا خانه تو همه شتران که بار آنها جهاز دختر م باشد روان در شهر خود
امیر در جواب فرمود که جهاز زهرا حب خدا است تا آنکه آواز داد که ای شترداران جهاز
زهرا را مشاهده کنی حضرت سر برداشت دید که از بالا سر و دنیا شتران است
بار همه یاقوت و مشک و عنبر و از زر و زیور و گوهر و بر هر شتر حوری نشسته و ندا میکنند
که هذا جهاز زهرا البتول این جهاز زهرا است حضرت شاه ولایت این را دیده و از پرده رشک
که آینده بکجانه شد فاطمه زهرا گفت یا علی جهاز زهرا دیدی مؤلفه او که اورا بود از حق ای چه جهاز

شوهر او وافقی را می‌یابد؛ احمد مختار نبی او را پدر؛ مادرش انبیاء هم جز حق بی‌نیاز؛ دختران او هم
گزیده شدند بهتر؛ آنکه او در دست اهل حرص و آز؛ ای عزیزان ملامت باید کرد آنکه ندانند که حق
حضرت فاطمه زهرا را نشناخته و پسران و دختران المعصومین که در کربلا کشته شدند و سیر کردند آه آه
ملامت باید کرد آنجماعت را که زنان و کنیزان خود را از پس پرده زرتار جای داده و دختران
رسول را برهنه در مجلس درآوردند ای برادر عزیز روز جزا در نزد حق سبحانه و تعالی قرار داده است
اجر زلیخا در عوض خون که در عشق یوسف کشید آن وصل که دیدی که مگر نشنیده‌ای که خاک گور
بعد از کوری بینا از پیری جوان شد و چگونه صاحب حشمت و اعتبار گردیده و زوجه آل محمد را از حجاب
و شمنان این اولیت که نامه شفاعت ایشان از همه ایشان آزاد شد و نیز از دختی راه حجاب
دجهان خوار شدند و بندگانش را در سعیر غفلت عزیز و ... صاحب مقام قرب ملک
عزیز اند القصه زنان زلیخا جمع شدند در پرستش زلیخا بر ستیز با ایشان این سخن گفت که او را که خواهم
و دعوت مرا اجابت نکرد و اگر پس از این آن نکند که خواهم بفرمایم زندانش فرستم تا ذلیل از خاک
عزت بذلت قرین شود زنان زلیخا جمع شدند و دیدند یوسف گفت موافقت با زلیخا مخالفت
حق است و مرا گرچه مخالفت حق را بموافقت غیر اختیار نکنم گفتند از ما یکی را اختیار کن
یوسف گفت زلیخا بر فرح حق است او را موافقت نکنم پس چه شما را موافقت کنم که بر من
حق نیست چون زنان از او ناامید شدند گفتند ای یوسف غلط بر گردیم نهیم و بزندانت

رب السجن

پرم بفرستند رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ
زندان از دوست تر دارم از زنان فرمانی خدا ای یوسف اهل دنیا دنیا را از آخرت دوستتر دارند و
اهل آخرت آخرت را از دنیا دوستتر دارند مشرکستان را از غفار چون مؤمنین ایمان از کفر
کافران یوسف زندان را دوستتر داشت از زنان امام معین شهر را از مبایعت او لا دنیا
آزرده اند که چون آب بر روی امام بستند آب خواست گفتند به بیعت یزید درای و دلالت کشته
خواهر شد به تشنگی سخت تیر اجل بر او گشاده اما ملعون گفتند متابعت یزید باید کن
و الا دست از تو نمیداریم بحرف آنها بیرون نرفت و گفتند بیعت کافر را بجهت رضای خدا نکردن
گذاشت و با آن همه محبت و هیبت ساخت و پروا نداشت نکته یوسف را او بندگی
کرد در جان آموختی؛ گفتا در نزد حق مانند آدم اشقی؛ ای دیوان شهی در مصر کرده تخته
شمعهای ابتلا در بزم جان افروختی؛ ای عزیز یوسف سنت مصطفی بر داشت که بار الها عشق تو بار
دل این هوا پرست جای گرفته اگر مرا حفظ نکنی و نفس مرا این هوسناکان میل و به چکنم
یوسف از نفس خود ترسید و ملتجی بحق گردید و از زندان نترسید خواجه عالم میفرماید که از زنان
حذر کنید زیرا که فیه عشر خصال که در زنان ده خصلت است و ده آفت لازم است
اول نقصان عمر دویم نقصان عقل سیوم نقصان رزق چهارم آفت هجران پنجم
غضب رحمن ششم هجوم شیطان هفتم بغض اهل ایمان هشتم رفتن آبرو نهم رد دعا دهم

ترک عبادت کرد پس حضرت زکریا دعا او را مستجاب کرد و کرد نهیه کید زنان را در حضرت که
حق تعالی حاجت انبیا را بدعا روا کرد که مشهور است حضرت زکریا را فرزند داد و حضرت ایوب را
از بلا نجات داد و حضرت یونس را از شکم ماهی نجات داد و یوسف را از کید زلیخا نجات داد
و حضرت موسی را از بیابان و حضرت یعقوب را از هجران و امت محمد را از غضب مؤلفه
انبیا را سربلند داد از دعا ⁂ هر چه مطلوب طلب کی را دعا ⁂ او حبابشان حجه گشته ارجمند ⁂ قدر
هر یک ازو اولیس بلند ⁂ بارها درگه او آثیان ⁂ سربلندی داد و رفعت جهان ⁂ حاجه را
جمع حاجات مستجاب ⁂ سرخ رو بالا ز راز فیض سحاب ⁂ ثمر ازیحیی او را اپیر داد و که از کرید و زمن
برداشت بر یحیی پر تر از ایوب داد را درجه داد و از فرقت بی بند و مبتلا و یونس را از بطن ماهی
از عالم بیهوشی بجهان و قرب تقرب با کرد امید یوسف کرد ارش از زندان این جهان
فانی رهانید موسی صفت از بیابان تحیرش برآورد و یعقوب آیین در مصر جان نوبهای
فرزند دلبندش قرین کرد و همی بالخصوص ش را با صحاب محمد صلعم زیرا برتر و برتری داد و کرد از
ابواب نجات جهان را بر دوش فزون از جمع انبیا کرد و در هر عقل که از و صد راز دیده
های جواز خبر باور رسید که همه اسرار انبیا از آدم تا عیسی که کار این کار دشوار اینجه نشان
جوار کرد کار دیده مؤلفه هر که از او در جهان دم غنی شنفت ⁂ بار راز هر کس سخن دیگر
گفت ⁂ من بذکر کار این جهان ⁂ چون ز یوسف بعد ازین دعوی توان ⁂ کیای

سر ...

از یوسف معروفا ⁂ حرف یوسف شد ز دست عزیز ما ⁂ ز حضرت خواهم از آن شیخ بکام ⁂
داستان را سر بسر سازم تمام ⁂ من بوصف و حرف تو دایم بکار ⁂ همت شمر ماه کنعان
مستعار ⁂ بدانکه دعا را دو سر است خوردن نان حلال و زبان بستن از غیبت چنانچه حال
الدعاء جناحان اکل الحلال وترک المقال چون عزیز از
دیدن بهانه یافت که یوسف پیغمبر است با خواص خود در امر او مشورت کرد و صلاح
در آن دید فرستادن عزیز حضرت یوسف را به زندان بسم الله الرحمن الرحیم
که یوسف را بزندان فرستد تا زلیخا از بدنامی برآید خطبه فارسی محبوب متوارتر از اسرار ست
که آفتاب جمال یوسف صدیق تا فرش چاه از مهر ریست خود بجای تیغ بریدند
وار تابش آن زلیخا بهره یافت و او را از مهر عصمت بانجم ... کشیدند و ظهور شررش در
در مرات اشرف کاینات شورش در دل سودائیان عشق افکنده و بر وزش در شاخ
ولایت شیخ صبر از شکرستان دل عاشقان کند مؤلفه حسن بنشا سر پرافکنی ⁂ آنکه از او
عشق راهست اعتبار ⁂ گرد چون در کربه باد در کاب ⁂ لو ترس از آن افتاد از شباب ⁂
در تحیر زان تمام عاشقین ⁂ خواهم اصحاب وفا دراصین ⁂ هر که زانها دید او را آشکار ⁂
خویشتن را کرد در راهش نثار ⁂ در تفاسیر مسطور است که چون زلیخا و زنان از یوسف
مایوس شدند و از او ناامید آمدند رنجها دیده و دستها بریده و در گفتن بدنامی ناکام

مانده بود در مصلحت آنکه چه اصلاح کار زلیخا در رفتن یوسف بزندان دیدند و این مصلحت دیدن
آنکه در حکمت ربانی مطابق بود لا کار آن نادان مورد بدنامی زلیخا و حکمت حق مورد ظهور عظمت
یوسف شد روزی زلیخا با جمع کنیزان خود ببارگاه ملک ریان که عزیز وزیر آن بود رفت
و ملک بارگاهی از زمرد و آبگینه ساخته بود که هر که داخل شدی صورتش بر دیوار منعکس شدی
و ایستادی در بارگاه اعلا و در شستن چون زلیخا داخل شد عزیز عکس صورت او را دید سبب
طلبید و سبب آمدن او را به بارگاه ملک پرسید زلیخا گفت ای ملک آنچه داشتیم دادیم و غلام
خریدیم اکنون نافرمانی ما میکند ملک گفت اختیار داری خواهی آزادش کن و خواهی بزندان
فرست زلیخا بخانه آمد و جلاد را خواست و گفت سلسله محکمی که نشان از عهد در دست عاجزان
دهد بیاورید تا بدست و پای این غلام عبری نهم و بزندانش فرستم جلاد گفت ای ملکه این چه
آهن دلی است که تن سیمین این کودک تاب رنج زندان و بند گران ندارد زلیخا بانگ
بروی زد که رحم بر مجرمان روا نیست آه آه پس زنجیر ساختند و بدست یوسف گذاشتند
و او را بر استر سوار کردند و بدور بازار مصر گردانیدند و منادی در پیش روی یوسف ندا میکرد
که سزای غلامی که در سرای عزیز خیانت کند این است که یک لباس کهنه پوشیده و در خانه زندان
یوسف رفته و در گوشه قرار گرفت که گفتار یوسف را بشنود و رفتار او را ببیند جبرئیل بیوسف
خبر داد که آن یک لباس مبدل بر سر راهیت باید که ترش رویی نکنی و گره بابرو نزنی و سرد

[illegible]

پیش میدار زن بجانب جیب و در دست شکر خندان و تبسم کنان باشی چنانچه گلستان بهاری
با زندانیان ببار خوشنودی ای یوسف زیور شیران زنجیر است و آنان دوحق بدام بدر جهان اسیران
مؤلفه زیور شیران حق غیر داننده زنجیر نیست ؛ دانه زنجیر زیور جز بپای شیر نیست ؛ هر که بار زنجیر عشق
نیست اندر پای دل ؛ ناله او را بزد دلبر تاثیر نیست ؛ آورده اند که چون یوسف را از سر
از رنج به بردن آوردند و بدور مصر کشش میگردانیدند قریب بصد هزار مرد و زن به تماشای
یوسف بیرون آمدند مردان سنگ بر سینه میزدند و زنان روی را بناخن میخراشیدند و خروش
و غوغا و ناله و فغان از نه طبق فلک برخواست یکی میگفت آه از غم این غریب بیچاره یکی میگفت
فغان از حسرت این غریب بیچاره یکی دست بر سر میزد که این دست که گردن دیوان
مشکین مو را قید در شست چرا زنجیر باید بست و گردنی که سزاوار دست بتان عنبرین بو را
آرزو آنست بطوق آهن چرا بست مردم مصر تمام بعشق او مبتلا شدند و در شور و غوغا
بودند که ناگاه عبور یوسف از گذاری شد که زلیخا بسط نشسته بود کس بزبان منادی
جاری شد عربی هٰذا غُلامٌ مِنْ کَنْعانَ العِبْرانی عَلَیْهِ غَضَبًا
یعنی این غلامی است از کنعان و عزیز بر او غضبناک است جبرئیل گفت جواب او را بعربی
که هٰذا اَیْسَرُ مِنْ غَضَبِ الٰهی وَ دُخُولِ النیرانِ وَ
سَرابیلَ القطرانِ یعنی این سهل و گشادی است از خوار و از غضب

تو از رفتن و داخل شدن آتش نیران و براهین قطران دارند از شماری که جبرئیل یوسف را کرد
در حقیقت از شماری بود زلیخا را که مشاهده نماید که عذار یوسف چنان غلط ثبت که یوسف از
زندان و بندگران بیرون شده و از ناخوشی او میترسید از چو شمندان بندگی اختیار کرده زلیخا
کینه که یوسف صدیق را که بیغمبر عزیز او بود بجهت هدایت زلیخا تحمل این بارگران جو کرده اند
القصه شورشی از مشاهده احوال زلیخا در خلق مصر افتاد که شرح آن در قوه قدرت بیان نیست
نموداد شورشی در مصر برپا شد که چهره : سرخ کرد از رنگ خجلتش چرخ چهره : برتر از آن شورش غوغای
عام : شورش و غوغای عام شد بام : شورش از شورش محشر فزون : شورش چون شورش
روز قیام : خلق مصر و شام گر این سر بسر : کاه بر بیغمبر که بر امام : بود بیغمبر از سلب خلیل :
این امام از دوده خیر الانام : ابشیان شورشی که در مصر از مشاهده احوال یوسف در میان
خلق افتاد هزار مرتبه افزون تر از آن بود شورشی که در شهر شام از مشاهده اسیری امام زین
العابدین برپا شد که ملایک و خلایق آسمان و زمین شهر و بازار و کوچه آن خطه پر درد
متحیر و متاثر بودند آه آه امام زین العابدین که یوسف مصر ولایت بود در غل و زنجیر کشیده
و عترت طاهره آنحضرت را با سرهای مقدسه پدر و برادران و بنی اعمام بهمراه خوار داخل شهر
شام کردند و تماشائیان دشمنان و موالیان و دوستان به نظر در هنگام رسیدند و
از زمین شورش و غوغای به آسمان بلند شد که شرح شوان داد در قوه قدرت بیان نیست

لیکن

لیکن آنکه از مخصوصان حضرت رسالت بود بخون از دیده گشوده فرمود ای ارباب عدوان
زبان شماتت دراز کرده مرویست که مقارن طلوع آفتاب آن بزرگواران که اسیران
آل محمد بودند داخل شهر شام کردند و ایشان را بر در مسجد که جای اسیران بود باز داشتند و این
از بسیاری کثرت خلق شام بود مرد پیری از اهل شام نزدیک امام آمد و گفت حمد و سپاس خدای را که
کشت و شهرها را از مردان شما راحت داد و مرد بزید را بر شما مسلط کرد امام چون سخن آن پیر
بنحو تمام شد حضرت امام زین العابدین فرمودند ای شیخ آیه قرآن خوانده عرض کرد بلی
فرمود این آیه را خوانده قُل لا اَسْئَلُکُم عَلَیهِ اَجراً اِلَّا المَوَدَّةَ
فِی القُربیٰ فرمود ماییم ذوی القربای رسول خدا که حق تعالی مودت ما را بر امت
قرار فرموده و این آیه را خوانده وَآتِ ذَا القُربیٰ حَقَّهُ وَاعلَمُوا اَنَّ
مَا غَنِمتُم مِن شَیءٍ فَاَنَّ لِلّٰهِ خُمُسَهُ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِی
القُربیٰ گفت بلی آنحضرت فرمود اقربای حضرت رسالت که حق تعالی
شریک آنحضرت قرار داده ماییم و فرمود این آیه را خوانده اِنَّمَا یُرِیدُ اللّٰهُ
لِیُذهِبَ عَنکُمُ الرِّجسَ اَهلَ البَیتِ وَیُطَهِّرَکُم تَطهِیراً
عرض کرد بلی فرمود ماییم اهل بیت آنحضرت که حق تعالی شهادت بطهارت ما داده است
چون آن پیر بحیر دار شد عمامه از سر برداشت و گفت وا ویلا این چه بی ادبی بود که

من کردم و من بسیار بر یزید و اتباع او کردم و لعنت بر آنها توبه کردم و بیزارم از دشمنان آل محمد ازین
و اینک و بدست آنحضرت تائب و نادم گردید و توبه او قبول درگاه آله شد و چون این خبر به
پلید رسید او را طلبید و بقتل رسانید او را بسم طعمه نزد آنحضرت آمد و چرا خفا کرد که در حبس بیشش
بعد اظهار کرد که آخر کی منسوب شد امام زین العابدین علیه السلام فرمود بدو وقت از آن مسموم شد
که کی غالب است و آوازه کی بلند است تا روز قیامت و چون اهل بیت علیهم السلام با یوسف مصر
امامت بجایگاه یزید بردند مجد بن ثعلبه لعین در پیش روی امام مبین علیه السلام صدا بلند کرد که
فاجرا زانجبه امیر مؤمنان یزید آورده ایم مرویست که حضرت امام زین العابدین علیه السلام در آن
بالکه سخن عظیم بود در آنوقت که سخن آن پلید را شنید و فرمود که بر خدا و خلق ظاهر است
که فاجر کیست و ذریه اولاد رسول کیست از عزیز یوسف مصر یار زلیخا [illegible] مدبر با
زندان فرستاد و شور و شر از خلق مصر برخاست و حال آنکه نمیدانستند که یوسف کیست و
میگفتند این غلام عبریست پس چگونه بود احوال دوستان و موالیان و شیعیان که جانب
بقیه الله ارضین امام زین العابدین علیه السلام را شناختند و میدانستند که این سبب بقای نسل نبی آخر زمان
و این هست فرزند زاده سید عالم این است که یوسف مصر را از روی بندگی دوستان است
که از وفا را یاور است مجد قسم که احادیث ناطق تا آن است که ملایک آسمانها و تمامی
ملکوت جمیع در فتنه قتل خاطر و ناظر اند و اگر اشاره امام خدا آن عالم می فرمود و یاری دادند

زلیخا

زلیخا نمود با آنکه غلبه و نفرت داشتند میفرمودند ما نیز قوم مقهور و ذلیلیم مؤلفه او عزیز مصر
ربانی بود ؛ گرچه یوسف وار زندانی بود ؛ او است از خلق دو عالم بی نیاز ؛ او است از تاج کرامت
سرفراز ؛ او گشته لایق ماه است ؛ بهترین دوستداران خدا است ؛ پس زلیخا چون
یوسف را در زندان خندان دید و سخنان او را شنید از سر آتش برخواست و بجانب
زندان آمد و زندانبان را پیغام داد که طعام و شراب از یوسف باز دارد و بیشتر اوقات گرسنه
و تشنه اش دارد بر یوسف از زندانی بروند که یار با او بود و زلیخا لبرای در آمد که غم هجران دلدار
و لها مؤلفه گشت مشغوف بعاشق کی فئی ؛ تو بغیرت دیده بس بی نم ؛ از گدا این شهرکی او بخبر
گشت انشهر که در آن در هست ؛ گر زندان یار را شبی قرین ؛ هست آن برج چه
یین ؛ گر زیکش دور از خانه ؛ هست آن کلبه کی اگر فرزانه ؛ در سرا بالای زلیخا
دلفکار ؛ دیده اش خونبار چون ابر بهار ؛ با کنیزان در سرایش گفتگو ؛ لیک
دایم او بزندان داشت رو ؛ گفت آه غم کنیزانم ؛ شد زجور آسمان زندانیم ؛ زلف
من زنجیر و پای او مدام ؛ بار زنجیر این نعمت حرام ؛ نرگس من بازداد در خواب
ناز ؛ زرخش چشمی مباد هیچ باز ؛ ای عزیزان ای وفاداران یار ؛ کار عاشق مشکل است
آغاز کار ؛ شد بزندان یوسف و فارغ نشست ؛ رشته عشق زلیخا را گسست ؛
ملک زادی من دشمن لعنه و بیباقی و حجاز طرح الفت در افکنند که زهر در طعام او

نمایند واو را کشتند خباز و ساقی بشورت هم طعام ملک را زهر داخل نمودند چون به نزد ملک آوردند
ساقی پشیمان شد افشای راز خباز کرد خباز گفت او مرا درین کار دوست چون طعام را به سگی خورانیدند
سگ بمرد ملک قد نمود تا ساقی و خباز را ببرند چون آنها را بزندان میبردند یوسف را نیز بزندان
بردند چون آنها را بزندان میبردند یوسف را نیز بزندان می آوردند در زندان بیکدیگر رسیدند
و یوسف ثانی یکدفعه داخل شدند وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَیَانِ چون یوسف
داخل زندان شد زندانبانان شاد شدند و از قید غم آزاد گردیدند و فضای حزن و اندوه زندان بهشت
خوش شد و چون شب شد با فروغ روی یوسف احتیاج بچراغ نداشتند و همه اهل زندان
عاشق روی یوسف شدند روزی زندانیان گفتند ای یوسف ترا دوست داریم گفت شما را بخدا
سوگند قسم میدهم که از دوستی من بگذرید و حذر کنید که پدرم مرا دوست داشت برادران مرا
بچاه انداختند زلیخا مرا دوست داشت عزیز مرا بزندان فرستاد و زلیخا آورده اند که درد و اندوه وی از حد
گذشت روزی بام آمد و نوحه آغاز کرد و از فراق زار زار بگریست عزیز را در تیرگی زندان با خبر ساخته
گاهی که بیطاقت شدی با کنیزان بباغ آمدی و زندانبانان را گفتی تا چوب بحضرت یوسف زدندی
و از آواز یوسف تسکین قلب حاصل نمودی پس یوسف در زندان تن ببیداد داد گاهی بیمار
و صاحب بستر گشتی و گاهی بحضرت پرستی و اهل زندان در گریستن با او موافقت داشتند گویی
از خوشی صوت یوسف بیهوش شدندی روزی زلیخا گریست بیهوش بیفتاد جبرئیل بصورت

جوا

جوانی خوش صورت آمد و سرش را بدامن گرفت و دسته ریحانی از بهشت بدماغش برد تا
ناهوش باز آمد یوسف گفت ای جوهر بازار عصمت در میان مجرمان بچه کار آمده جبرئیل گفت
ای کریم ابن کریم چنین منال که بلا از تو بتو آمد تو گفتی زندان از دوست تر دارم از زنانی که گوشه
کوه رحمت را دوست ترداری از آفت آفت زندان بتو رسید پس جبرئیل که همراه
همراه داشت در دامان یوسف گذاشت یوسف فرو برد علم تعبیر و حکمت در سینه شرح پیدا آمد
پس جبرئیل گفت ای یوسف حق تعالی این علم را بسبب سجاده تو کرده بنچار تمام شد آن دو
غلام که خواب دیده بودند و میگویند خواب ندیده بودند و دروغ هر یک خوابی ذکر نمودند ساقی
گفت ای یوسف خواب دیدم که انگوری تازه از درخت چیدمی و بیفشردمی و در قدح کردمی بملک
دادمی خباز گفت خواب دیدم که تنوری آتش بودی و من نان همی پختمی پس سه سبد نان گرم
بر سر نهادمی تا پیش ملک برم مرغان از هوا در آمدند و آن نانها را از سر من میربودند چون
خواب را عرض کردند یوسف گفت اگر تاویل آنها را بگویم یکی از شما غمناک شود و من آنچه گویم راست
گفتند اگر دلیل تو راست میگویی یوسف گفت دلیل آنکه که فردا از زندان بیخبر آید و طعام چه
مقدار باشد و چگونه باشد هزار و چهار صد کس در زندان بودند و دیگر روز که طعام آوردند
همان نحو بود که یوسف گفته بود گفتند تو از کجا اینها را گفتی گفت پروردگار بمن تعلیم کرده
بجهت آنکه زلیخا را مخالفت کردم و دین پدر را محافظت کردم و این فضل عظیم است

که مردمان از رفتن بیرون منع شوند پس اهل زندان تمامی بیوسف اعتبار کردند بخدا ایمان آوردند
و بنبوت یوسف اقرار کردند یوسف گفت زندان در دست منست هر که خواهد از زندان برود
هر که خواهد باید بپاشد مردم زندان گفتند که اگر تو خواهی ما را آزاد توانی کرد اما چه سود که فردا
ما را بزندان آورند یوسف گفت پروردگار من قادر است بانکه صورت شما را تبدیل کند سیاه را سفید
و سفید را سیاه کند و پیر را جوان کند و جوان را پیر هر کس خواهش خویش کردند که حق تعالی
یوسف دعا کرد و صورت آنها تبدیل شد در رفتند و چهار صد کس گفتند که ما از تو جدا نشویم زندان را
با تو دوست تر داریم از خانه خود پس سعادت آنها که زندان را با او اختیار کردند و مایل بتجارت
شدند آنها را اهل ایمان و یقین و خالص مؤلفه قوم دیگر مرتسم انبیا ∴ بهتر از این زمره
اهل وفا ∴ راست گوی و راست کار و رستکار ∴ نیک قول و نیک مرد و نیک کار ∴
وصفشان در لفظ و قول ما فزون ∴ قدرشان از وهم و عقل ما برون ∴ هر یکی شاهی
در اقلیم وفا ∴ بینوائی در دیار بینوا ∴ سربر جمهور اهل دین ∴ یاور سلطان مظلوم ما
القصه چون لشکر کفار و دشمن خونخوار که عدت آنها فزون از صد هزار بود هر کز دایره ما
را احاطه نمودند و آن حضرت فرمود که من شما را رخصت دادم که بروید که این جماعت با من کار
دارند و بغیر از من احدی را به سخن متعرض کسی در این صحرا نخواهند شد ایشان عرض نمودند که
یا بن رسول الله در نکاه ما نه روا که از تو جدا شویم و مقصود ما نیست جز آنکه جان خود نثار کنیم

تو عزیز

مؤلفه تو عزیز مصر جان ما و مصریان ∴ یوسفی یوسف تو ما زندانیان ∴ ما همه جسم آمدیم و
جان توئی ∴ جان پاکان را همه جانان توئی ∴ جمله عالم قطره و دریا حسین ∴ ماسوی الله
ذره و بیضا حسین ∴ قطره‌ها را رو بسوی دریا بود ∴ ذره‌ها را میل بیضا بود ∴ پس بعد از
آنکه یوسف اهل زندان را دعوت بحق نمود شروع به تعبیر خواب نمود گفت ساقی بر سر کار
خود رود و مقرب درگاه ملک شود و خباز را بر سر دار کشند و بر سر دار بماند تا مغز سرش طعمه
مرغان شود یکی از آنها گفت خواب ما دروغ و تعبیر تو بیفروغ است یوسف گفت قُضِيَ
الأَمرُ الَّذِي فِيهِ تَستَفتِيَانِ یعنی تعبیری که کردم ظاهر شد راست و خواه دروغ مؤلفه
آنچه کامل بر زبان آرد قلم ∴ میکند بر لوح حکمش این رقم ∴ آنکه جان بخشد اگر بکشد
رواست ∴ نایب است و دست او دست خداست ∴ روز دیگر در بارگاه ملک آمد شد و جرم
ساقی و طباخ محقق شد و امر پادشاهی بر وفق تعبیر صورت گرفت طباخ
را بر دار کشیدند و ساقی را بمنصب سابق مقرر داشتند چون کارشکنان ملک بطلب ساقی
آمدند ساقی یوسف را وداع کرد که برود گفت اُذكُرنِي عِندَ رَبِّكَ مرا
یاد کن نزد خداوند که جوان عبری را بیگناه بزندان بردی تا مرا از زندان نجات دهد ساقی
قبول کرد و انگشت اطاعت بچشم گذاشت مؤلفه ایخوش وقتی که محرومان دوست ∴
رو نهند از پی هر که اوست ∴ کردگار رحمدار از فضل خویش ∴ هر چه را آورد در حبل خویش

قطره را رود سوی دریا شود ٭ ور نه اما امید پر میشان شود ٭ من ز فضل کردگار فاقیم ٭ مسکنم
کرده در بارگاه صبر ٭ یوسف مصر را که در دلیل ٭ نادی آید همنشین جبرئیل ٭ مبتدی راهند
در کریم ٭ بینوائی را شود جائی نوا ٭ خاک سیه جا طارم اعلی شود ٭ چون خبر بر آسمان فرشتگان
ساقی چون محرم منجم بارگاه ملک و بار محرم شد جبرئیل که درگاه رب جلیل پیش یوسف بار آن شد
و یوسف را بگوشه زندان برد و پر خود را بزمین ادای زد در شکافته شد تا طبقه چوم پس گفت
ای یوسف فرو نگر نگریست گفت چه خبر بینی طبقه سوم زمین را بسنجیده پر بزد و یوسف را
میگفت فرو نگر تا طبقه هفتم سنگی عظیمی دید جبرئیل پر خود بر آن سنگ زد و شکافته شد کرمی را
دید یوسف که برگ سبزی در دهن دارد و میگوید ای پاکیزه از همه پاکیزه پس گفت ای یوسف حق تعالی
ترا سلام میرساند و میگوید که شرم از من نداشتی که از ملک ریان استعانت جستی بعزت و جلالم
که هفت سال دیگر بپاداش این در زندانت میدارم یوسف این سخن چون خطاب آمیز شنید و از
جبرئیل پرسید که آیا بعد از این حق تعالی از من راضی خواهد شد گفت بلی یوسف گفت بار خدایا
خدا اختیار سالی در زندان باشم باکم نیست ٭ نوله ٭ بار رضای او مرا زندان خوش است
درد او گر با دوست بهتر از درمان خوش است ٭ گر نخواهد او مرا وصل مدام ٭ من نخواهم وصل هجران
خوش است ٭ او مرا چون خواهد گریان مدام ٭ دیده یوسف همین گریان خوش است
بهتر از یوسف چنین است آنکه گفت ٭ تحفه و جانان جان خوش است ٭ هر که او از فاندان

حزن زده

صلت سیرت ٭ در منای عشق حق قربان خوش است ٭ پس ساقی فراموش کرد ذکر یوسف را
١ كما قال الله تعالى فَأَنسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ
فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ آورده اند که یوسف پنج سال بعد ساقی در زندان
بعد هفت سال بعد از خلاصی ساقی از زندان بروز بیاید درین مدت شب و روز میگریست
بحدیکه زندانبانان تنگ آمدند گفتند ای یوسف یا شب گریه کن یا روز تا ما را از همه اشتغال حاصل
گردد چون زلیخا را از این خبر دادند بفرمود تا در زندان موضعی را خالی کردند و در پیش پنجره
عام گشودند و مقرر داشت که یوسف را در پیش آن پنجره نشانند تا مشغول دیدن مردم شود که به
کند و مردم را آرامی پدید آید قضا را دریچه روی بسمت کنعان بر شده بود چنین یوسف در پیش
آن پنجره قرار گرفت هر شب تا روز از نسیم سراغ پدر گرفتی و با هر پیغامی بجانب پدر فرستادی
شبی نشسته بود و دیدار با انتظار داشت که اعرابی را دید بر شتری سوار و شتر سر را از قافله
اعرابی کشید و بمنظر یوسف آمد هر چند اعرابی او را بار میکشید فایده نکرد و زمام او را
رها کرد و آن ناقه آمد تا برابر یوسف ایستاده و سلام کرد و گفت ای نور دیده خلیل الله و فرزند
پسندیده اسرائیل آیا از کنعان بمصر آمدم و از مصر بکنعان میروم اگر پیغامی داری بگوی
چون یوسف جنس نام پدر و کنعان شنید زار زار گریست که ناله و اعرابی از رفقا رسیده و در رسیده
و عصا از دست در کشیده و بسوی شتر دوید تا او را بزند بحکم آن بزبان تازی پای او را گرفت

نیز عجب کاری گفت شنودست مرا یوسف گفت یا اخ العرب از کجا می آیی و کجا میروی گفت از کنعان می آیم
و بمصر میروم یوسف گفت شنیده ام تو در کنعان در کدام چاه افتاده چه دیده گفت چه افتاده آن یعقوب کنعانی
اعرابی در کنعان هیچ درختی را می شناسی که دوازده شاخ داشته باشد و یک شاخ آن جدا شده باشد
که از فراق آن شاخ هیچ آرام نمیگیرد اعرابی گفت آنچه میگوئی صورت حال یعقوب حضرت
که دوازده پسر داشت یکی از آنها غایب شده و او شب و روز زاری میکند و بر سر چهار راه بیت
الاحزان ساخته و هر که از آنجا میگذرد سراغ یوسف گم گشته خود میکند یوسف گفت ای برادر عرب
خوش گفتی بار داری گفت متاعی آورده ام بمصر میفروشم و از همین جا بکنعان میروم یوسف گفت
نفع تو درین معامله چند است اعرابی گفت صد درهم یوسف آنرا بافزونی باو داد گفت که قیمت آن
بیست هزار درهم بود و گفت از همین جا برگرد و بکنعان برو و یعقوب را بگو که من رسول کسی
خوش پیامم بنزد تو که دعا در حق غریبان و اسیران و دورافتادگان از کنار پدر و داغدیدگان
از وفات مادر بکنی اعرابی گفت ترا نام چیست یوسف گفت مرا از دادن نام نیست که
در شمایل من نقشی بر ضمیر کش و گوی الغریب درمانده را خالی بعفو خود چنین بود و در رهگذر
آب دیده افتاده ای اعرابی چون بساحت خانه یعقوب رسی صبر کن تا پاسی از شب بگذرد
و غوغای مردم فرو نشیند بدر کلبه آن پیغمبر محزون شو و سلام کن که ای یعقوب عزیز تو سلام
میرساند و میگوید تا از ساحت قرب حضرت دورم شب و روز گریان و نالان و از آتش

فرمان نتوانم و متوقع دعای خیر بودم اعرابی گفت زمین هموار شده است در همینکه یوسف گفت
از قصد زدن اشتر برگرد تا زمین را رها کند اعرابی از قصد زدن اشتر برگردید زمین وی را
رها کرد چون یوسف دید آن شکسته حال او گردید و با قوتش برداشت و در دو کتان گذشت
و یوسف نظر حسرت بدنبال اعرابی داشتی و چون اشک خونین از دیده میبارید گذر بر قحطی
و گفتی کاش با تو میبودم و راه کنعان قرب پدر من میبودم نظم یکدم خبر پدر بیدردان
از هجر پدر شد گریان ÷ آن یک بحجاز بود از غم ÷ آن یک در مصر بود نالان ÷
آن فاطمه آفتاب یثرب ÷ آن یوسف ماه برج کنعان ÷ پس اعرابی آمد و نیز عجیله یوسف
گفته بود همه شب بدر بیت الحزن یعقوب رسید و شرفیابی حضور آن حضرت گردید و سر
سرگذشت را باز گفت یعقوب از شنیدن او بوی پیراهن وصل بمشام رسید پس گفت
ای اعرابی ایشان لازم شده من یادی و دوری از شهر مصر دوم گفت آری اکنون بگو چه
حاجت داری گفت فقط از آن جوان بمقصود رسیدم از تو توقع دعای خیر دارم
یعقوب گفت خداوندا سکرات موت را بروی آسان گردان شتر اعرابی بجنبید و آمد
که یا نبی الله سبب چیست آن جوان نالام من بودم و نیز حاجت حضرت بفرزندان دارم
کردم دعائی در حق من بکن یعقوب گفت خداوندا این ناقه را از فقیهان بخشیده
اعرابی گفت یا نبی الله این جوان خاطرش این بود تا دعائی کنی بوصل خویش ای جوان

رسید پس حضرت یعقوب مشغول دعا گردید و دعای او را اجابت فرمود و ملک ریان خواب دید

قَالَ الْمَلِکُ اِنِّی اَرَی فِی الْمَنَامِ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ یَاْکُلُهُنَّ
سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ وَاُخَرَ یَابِسَاتٍ
یَا اَیُّهَا الْمَلَاُ اَفْتُونِی اِنْ کُنْتُمْ لِلرُّؤْیَا تَعْبُرُونَ یعنی

ملک ریان صباح که در شب آن خواب را دیده بود کاهنان و معبران را طلبید و گفت دیشب که در خواب دیدم
که هفت گاو فربه که از جوی نیل بیرون آمدند و میخوردند آنها را هفت گاو لاغر و شکمهای ایشان هیچ
زیاد نشد و دیدم هفت خوشه سبز و تازه که دانهای او رسیده شده بود و هفت خوشه دیگر خشک
دیدم یعنی رسیده و به بار آمده پس خوشهای سبز پیچیده دانهاها را برگردند و به باد شدند از شما
میدانید اگر در علم تعبیر کنید خواب مرا کاهنان و معبران گفتند که این خواب پریشانست
که تعبیر ندارد ملک در فکر فرو رفت و متحیر شد و ساقی را از حضرت یوسف بخاطر آمده گفت
ای ملک در زندان کسی هست که علم تعبیر میداند مرا اگر فرصت دهی روم و سوال کنم و بیایم ملک
خوشوقت شده او را رخصت داد و ساقی نزد یوسف آمده و خواب ملک را گفت پس طلب
تعبیر نمود یوسف گفت که شما هفت سال زراعت بخوبی مستمر کنید پس دانها را بگذارید در خوشه تا از
آسیب و آفت ایمن باشد پس آن غلها را با آن خوشه ذخیره کنید مگر اندکی بقدر حاجت از
آنچه بخورید بعد از آن بیاید پس از آن هفت سال سخت شدید که بخورید از آن چیز که ذخیره

نموده‌اید

نموده اید از پیش مگر اندکی که در زراعت تخم باید پس بیاید بعد از این سالها قحط فراخ نعمت از هر چیزی
چون ساقی تعبیر را شنید و معروض داشت ملک پسندید و خواست حضور او را از یوسف شنیده و
کرد که حضرت یوسف را بیاورند چون فرستاده ملک نزد یوسف آمد فرمود که من از زندان
بیرون نمی آیم تا آن زنان مصر و زلیخا حقیقت امر خود را بملک عرض کنند ملک با حضار زنان
مصر که به یوسف عاشق شده بودند دست های خود را بعوض ترنج قطع کردند امر نمود تا همه آمدند و
بعصمت حضرت یوسف گواهی دادند زلیخا نیز اعتراف نمود که یوسف را بخود دعوت کردم
یوسف راضی نشد پس عظمت در ملک از یوسف پیدا شد که هر چه گفتی شنیده و از مفهوم
از گناه دیدی و چون یوسف را تهمت بری شد راضی شد به بیرون آمدن از زندان را
گفت از زندان بیرون نمی آیم بشرط آنکه همه اهل زندان با من بیرون آیند و جمیع غلامان خاص
ملک قبول نمود تا همه را از زندان بطفیل یوسف رها کردند مصر این غلام را یوسف از ملک ریان
خواست قبول نمود و محمد مصطفی نجات هر را از ملک ریان طلب نمود و شفاعت او را قبول
فرمود یوسف باعث نجات زندانیان شد و حضرت محمد باعث نجات مومنان و عاصیان از عذاب
نیران شد مولف ای حبیب ای رحیم معصوم ❊ مصر تو شد کشور قرب خدا ❊ یوسف مصر
تویی ای مهربان ❊ تو نجات سر بسر زندانیان ❊ حکم تو جاریست بر این نه فلک ❊ آنچه
بخواهی تو بخواهد ملک ❊ از ملک درخواه کین زندانیان ❊ وار هند از محنت دوزخ

جهان ٭ ریخ ز زندانیان بهجران تو ٭ آرزومان وصل چو جان تو ٭ از خوشی آنکس که آزاد کرد
گردی و از شادی زندان رها ٭ پس ملک بیان فرمود تا یوسف را بحمام بردند و خلعت گران
بهای فرستاده فرمود تا مصر را چهار بستند و از زندان تا بارگاه ملک چهار فرسنگ بود و قتها
بردند و در بیابان صورت زینت دادند و سیصد هزار سوار بر نشستند و از آنجا که دروازه شهر بود تا
زندان صف کشیدند و طبل نوا خستند و سلطان آواز بر کشیدند و چون یوسف سوار شد از
اطراف و بام زرها نثار کردند و دست بدست او را مرحمت چون گل تا تا بارگاه ملک بیان
بردند مؤلفه یوسفی ای شناسم فرجام ٭ کاین یوسف بیوفا تر غم ٭ مصر آن سحر
بیرون از زندان ٭ حق تعالی پادشاه مصر آن ٭ یوسف آن گوهر عالی ٭ نامدار از
حق شد آثر و رحمن ٭ چون بزندان شد با یوان فلک ٭ سایه بخشش بطاق نیلگون
خلعتش برای صد چاک او ٭ سرخی رویش ز خون پاک او ٭ از ملایک در زمین و در سما
لب نهم با هش بروی از صد هزار ٭ در خبرست که چون مصر را مت و وزارت یعنی خطاب
شهادت گشت از زندان تا بارگاه و قرب ملک بیان میشد ساختند بزم رسالت روح الامین
نزد او شد که حق تعالی ترا سلام میرساند که ای یوسف مصر و ولایت که کرگان کوفته سلام
برای ترا دور از تیر بیچون تو نکین کردند و ترا هم مراهم محمود و بعوض بیع دلالت آوردند
برادر دولت زلیخا را و بنیا را عصمت را از ذلت نگاه داری در زندان و نیارا از غضب رفتن تر جیح

زلیخادر

داری از زندان بجز ان با بارگاه ملک بیان و دای که عزیز مصر و ولایت سریر را بتو مفوض ساختیم
یوسف و ار تخت تا گرفتار ان زندان بجز ان که طالب قرب عزیز جهان بود فرمان از زد گر
صادر شد و در بارگاه جای ملک بیان در پس حد یک و در و بنیان و ارواح انبیا و اولیا و
سفرهای سالکان مواضع ملکوت ساکنان مجامع جبروت کرو بیان ملائک و قدسیان
عالم بالا آن یوسف زندانی عزیز مصر ربانی را دست بیعت با یوان ملک بیان بردند
و حوض عظیم را بان کرسی نشین زینت دادند خاتم در خبرست که آنحضرت در جانب عرش
عظیم ایستاده نظر میکند بشنیدن و ذاکران و دریانان خود مؤلفه من یقین دارم
کز نشاء بکلام ٭ چون به پیشه زاریش را تمام بر من و بر ذاکران هم کسان ٭ هم نظر
مر افکنده در این زمان ٭ یک نگاه او با کسی بس است ٭ فیض عالم او بار چه کس است
حق سبحانه و تعالی چهار کس را در قرآن مجید صدیق نامیده است ادریس و ابراهیم و مریم
مادر عیسی و یوسف اما ادریس وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِدْرِيسَ إِنَّهُ
كَانَ صِدِّيقًا نَبِيًّا أما ابراهيم وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ
إِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا أما ابراهيم إِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا أما
مَرْيَمُ وَأُمُّهُ صِدِّيقَةٌ أما يُوسُفُ أَيُّهَا الصِّدِّيقُ يوسف

مریم و ادریس و ابراهیم چون یوسف بنام ٭ جمله را صدیق فرمود است حق اندر کلام ٭

خود مسلم گشت صدق قول آنها سر بسر ؛ هست مصداق قول آن در بیان خیر الانام ؛ جملگی گشتند کو را زما
تمامی اهل بیت ؛ بهتر از او بعد غایب نیست خلق از خاص و عام ؛ قول و فعل او همه نزد دانا اهل حق ؛
راست ؛ حکمهای او همه محکم تر از حکم عظام ؛ حکم او دانی چه بر با دوستی اهل بیت ؛ مرتضی و
فاطمه سبطین او بانه لام ؛ خواه آن سلطان مظلومی که نام او حسین ؛ آنکه یوسف هست در
ایوان اجلالش غلام ؛ داستان یوسف اندر جمله فصل الخطاب ؛ سوره وصف حسین آمد
حق تمام ؛ در شان الذاکرین وصفی از آن مسطور شد ؛ آیه دیگر بیا آمد بجز از احکام
یا ایها الذین آمنوا کونوا مع الصادقین در این آیه ترغیب است
که باشند عباد با حضرت و این امر حق است که باشند عبادی لیکن آنحضرت بحکم ان الله
مع الصادقین حق با او است و مصداق لو انتبع الکافرین مؤلفه هر که با او دا
کوبم با جزا است ؛ هر که بی او بی گمان از حق جدا است ؛ راست گو یا بزار همراه او سرور است
رستگار است کالش هر است ؛ خون او سر خط غفران و رحمت ؛ سرخ روی عالم از نظر اوست
اللهم اجعلنا من اولیائه و احبائه آورده اند که چون یوسف
داخل بارگاه ملک شد و ملک را دید و گفت اللهم انی اسئلک
بخیرک واعوذ بک من شره و شر غیره چون نزدیک
ملک رسید سلام کرد و تحیت فرمود و ملک او را استقبال کرد و احترام نمود و او را کنار

گرفت

گرفت و با نواع اجلال و اکرام بر تخت خود نشانید و چون ملک با یوسف تکلم بزبان
عربی او را جواب گفت ملک گفت این چه زبان است یوسف گفت این زبان عم
من اسمعیل است پس از آن بعبرانی تکلم نمود ملک را دعا کرد ملک گفت این چه
زبان است گفت این زبان پدران من است و هر چه میگوید که ملک هفتاد زبان میدانست
و بهر زبان که با یوسف سخن گفت یوسف بآن زبان جواب گفت و یوسف در آن روز
سی ساله بود ملک چون بجمال و کمال یوسف نظر کرد بر وجه تعجب گفت این کسیست که
تعبیر خواب مرا کرده است پس گفت میخواهم تاویل خواب خود را از تو بشنوم یوسف گفت من
اول تفصیل خواب ترا بگویم و آخر تعبیر کنم ملک گفت چنین باشد یوسف گفت ای ملک هفت
گاو سفید فربه روشن دیدی که از رود نیل از شبکها فشند و از آن بیرون آمدند و پستانهای ایشان پر از
شیر بود و آنها نظر میکردی و از حسن آنها تعجب مینمودی ناگاه دیدی آب نیل بزمین فرو رفت
و زمین پیدا شد و از میان گل و لای هفت گاو لاغر بر آمدند خاکی رنگ و شکمهای ایشان
به پشت خشکیده و با شیر و پستان هر یک دندان و پنجه داشت چون دندان و پنجه سگان
و خرطومها داشتند چون سباع پس آن گاوها حمله کردند و آنها را بدریدند و استخوانهای ایشان را
بشکستند و مغز استخوانهای آنها را میمکیدند و تو از آنها تعجب میکردی پس هفت خوشه گندم
سبز تازه از زمین بر آمد و هفت خوشه سیاه خشک همه در یک موضع تو از روی تعجب

میکنی که چگونه در یکی هفت خوشه سبز و هفت خوشه خشک رسته بعد از آن هم بر سر آن جزیره
درید و آتش از آن بیرون آمده خوشه‌های سبز را سوخت ملک گفت که گویا خواب را تو دیده‌ای
که بقدر سر موئی کم و زیاد نگفتی و من بعضی را فراموش کرده‌ام اکنون راه تعبیرش را بیان
عمل کنم یوسف گفت ایملک صلاح در آنست که امر کنی که گندم و جوی که در مملکت تو هست
جمع کنند و از خزینه خرج زراعت آن کنند که باضعاف مضاعف نفع آن خواهد بود و در
وقت درودن بعضی را با خوشه در انبار نهند تا از آفت شپش ایمن باشد که در
هنگام قحط دانه آن را آسیا کرده آنچه برای زراعت هفت سال پنج یک حاصل آن
سال را قوت مردم بدارند و باقی را ذخیره سالهای قحط نمایند و چون سال قحط در آید مردم
از اکناف و اطراف عالم بیایند و غله را بقیمت اعلا بخرند و هم از خزانه نقصان بهم نرسد
که صرف زراعت شده چندان زر و سیم داخل خزانه شود که هیچ پادشاهی تصور آن نکرده باشد
و نه دیده باشد ملک گفت توئی از در خور منصب عزت و جاه و قرب هرچه گوئی چنان
کنم بلکه هرچه خواهی چنان کنم یوسف گفت بگردان مرا در خزانه‌های زمین مصر یعنی
هرآنچه حاصل ولایت مصر است از غله و جنس تا همه را صرف زراعت کنم که من بسیار نگاه
دارنده‌ام و نیکو حفظ کننده‌ام در تفاسیر معتبره مسطور است که ملک تختی از زر سرخ
مرصع بانواع جواهر بجهة یوسف ترتیب داد و تاج مکللی بر سر وی نهاد و کلیدهای خزاین

بدست

بدست وی سپرد و زمام اختیار مملکت را بقبضه اقتدار او باز داد و قطفیر را معزول ساخت
و مهمات او نیز به یوسف مفوض شد و ملک از علم و فضل و حسن معاشرت و معاملت یوسف در
تعجب آمده هر روز بر محبت و مرتبت یوسف می‌افزود تا بجائی که سلطنت را با وگذاشت
و خود در خلوت ماوی داشت از حشمی مرتبت نقل است که اگر یوسف از ملک سلطنت
را میخواست همان ساعت حق تعالی قامت هیبت او را باین قبا مزین آراسته و دیگر یکسال
طول کشید بجهة آن بود که خواهش نکرد دیده بود تا یکسال ملک با یوسف بخلوت نشست و
هم نقل مجلس و انیس لیله روز گفت ای یوسف آرزو دارم که بخیمه با تو مواصلت کنم تا
مرا از این ننگ عار آید یوسف گفت من این ننگ داشتم اولیم زیرا که پدرم یعقوب اسرائیل الله
و نوباوه اسحق ذبیح الله و سلاله ابراهیم خلیل الله ملک گفت راست گفتی پس یوسف را
بر تخت مرصع یاقوت نشاندند و قبه از زر سرخ بر بالای سر او زدند که همه آن مرصع
و جواهر قیمتی او ده ذرع بود و ستبرق بر سریر افکندند و یوسف را بر آن نشانیدند و امرا
و سلاطین حضور بجهة تهنیت دستبوس کرده موافقت یوسف اختیار نمودند مصر عزت شان شد ؛ بر سپهر
رفعتش همراه شد ؛ قامت اقبالش را لباس شد همینه ؛ خلعت شاهی بر آن کوتاه شد ؛
آورده‌اند که در سال قحط عزیز شوهر زلیخا مرد و زلیخا بسیار فقیر و محتاج شده و ملک را
بجهة یوسف خواستگاری کرد و چگونگی احوال زلیخا این تحریر است که کلاشته قلم بحیف رقم

و چون این مثنویست که معانی دقیقه و شیفته از آن ظاهرست سزاوارست که خطبه در اول او
او را یاد شود کیفیت ذکر داستان سوار شدن یوسف و بزلیخا رسیدن و وصلت یافتن

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش و سپاس مخصوص خداوندیست لاعدل بجا له که بندگان فرمان پذیر از بندگی
شاهی آیند و خواجگان سرکش از تمرد فرمانش به بندگی شهنشاه لولاک که خوزه سعد رسالت
ورسالت لیه از تو ده فلک کلاه و فلک ساینده و تاج اقبالش را مطلع بجلاء امر زدا محبت کرده که
که بندگی آزاده همه بندگان افزون و توقیع عبودیتش بمهر محبت مقرونست سر یوسف چنین شرح را
که یعقوب گشود ابتدا بعد هو عرض داد که زلیخا شهادتش خریدار و عرضه کرم کرد بجلش باز مؤلف
حرف عشق بشد همه زبان نام داده؛ نقل یوسف هست حرفی مستعار؛ ابر زلیخا چون سرایم
من سخن؛ وصف از شاه زمان بابی زمن؛ چون سخن از عشق سر سازم بیان؛ عشق
و حرف عشق نگنجد در میان؛ داستان عشق حسن است ای پسر؛ جز دلی حق کلبه شد جوهر
گر ندارد یاد در لفظ این کلام؛ گوش ده بشنو بیان حرف تمام؛ آورده‌اند که چون
یوسف بر سریر پادشاهی متمکن گردید و زمان محنت بعزت رسید کار تخت نشسته و
امور رعیت و دهقان را بهم بستی و گاهی بر سر مرکب سوار شدی و تماشای صنع الهی
دیدی روزی با کوکبه نبوت و شاهی سوار شد و ششصد هزار سوار از یمین و یسار و خلف

و از پیش همه و بیدق تاج فرمع سرو قبا زرنگار سلطنت در بر هر که نظر جمال او را فتاد
در ساعت دل و دین بحسن و صباحت او دادی قضا را عبورش بکوی رشته که زلیخا چو
و شکسته و کور در بجوی پلاس پوشیده در تنگی گویا با شطار یار نشسته بود و کنیزک وفادار پیش او
ایستاده چون زلیخا آواز تار و هیاهو شنیده پرسید که این صدا و غوغا چیست گفتند یوسف
است که هشتصد هزار سوار زرین کمر در یمین و یسار او روند و آواز طنطنه و کوکبه
اوست که آوازه گوش جهان است چون یوسف نزدیک رسید زلیخا آواز برکشید که ای
یوسف رسید و از فدای او فسرده گردید مؤلف نالهٔ عشق را بشنید اثر؛ آن اثر بر
دل انداخت در شرر؛ خوانند قلب اکنه معشوق وی است؛ آن شرر تا شیر در اندر شعر یوسف
باز نگریست که به چندین ناله با تاثیر از کیست نظرش بر زلیخا افتاد دگیران گفتند یوسف
نظر تو میکند زلیخا بخندید گفت الفقر والتقی یصیر العبد ملوکا والحرص الشهوة یصیر الملوک عبیدا
یوسف گفت کیستی زن گفت من ضعیفه که سخن میگوید من طریق زلیخا گفت آن منم
که ترا بزر و گوهر خریدم و بناز و بنعمت پروریدم و بشفقت برگزیدم و حرص و شهوت مرا ذلیل کرد
و صبر و تقوی ترا عزیز کرد مؤلف دیروز بود کس نه بیازی من؛ امروز کسی نیست بسوای من منتهای
چشم خم بیدار تو بجز؛ از گریه تباه گشت بینائی من؛ یوسف گفت تا زلیخا فی لحینی این
رنج زنان است چون زلیخا این سخن بشنید نعره کشید و بیهوش شد یوسف عنان کشید

بر صورت او آب ریزند زلیخا زود بهوش آمد و ندید یوسف گفت که ترا خبر داد که ترا بهوش گردانیدی
گفت ای یوسف مؤلفه دل بیخبر از تو نیست یکدم ⁘ جان نیست جدا از آنکه زانان بجز غم ⁘ هیچ
من ز لعل گلگون تو به ⁘ من دیده ام از عشق تو مدهوشترم ⁘ ای یوسف روزی که صاحب جمال
و ثروت و حسن و جمال و فتح و دولت بهم همتا میکه خواندی ولی از دیده همه چشمداران چون کسی
کشودم هرگز مرا از خفت نخواندی بکه از خشم راندی اکنون که بشکسته و چون خشم آمد دیگر
دم کوره ام عریان از کسوت دولت روبخاک نشین در خاک ستم میکوئی زلیخا رسم سست
بهانا بشنو این سخن کفتی یوسف گفت مَعَاذَ اللهِ اِنَّهَا الْمَغْفُوْر مؤلفه از انا که زمام
کبر بسته بود ⁘ دو قید دو غم بلند پستی بود ⁘ چون نیست شود هست بدل در قرین ⁘ خوش
آنکه بهر هستی بود ⁘ آورده اند که حضرت یوسف صاحب دو خانه و سی و چهار خانه بود و یکی خزانه عطایا
خزانه هدایا یکی خزانه صدقات یکی خزانه لطیفات مقرر داشت تا نفقه و اخراجات زلیخا را از
انبار خاص بوجه کفاف رسانند پس گفت ای زلیخا در محنت صبر کردم بدولت رسیدم تو در فرقت
صبر کن که بوصلت رسی زلیخا گفت در جوانی رسیدم به پیری چون کمان رسم پس زلیخا بیرون شد
و هر شب در آن موضع که یوسف را دیده بود آمد و خاک سمند وی را بدیده کشیدی از شب آن
برسیدنه گفت مؤلفه خاک ره دوست سرمه اهل وفاست ⁘ کوری را سرمه این خاک چه است ⁘
چون دشمن رسم نسبت باد و در ره او ⁘ بوسم خاکی که بود بر آن کف پاست ⁘ القصه گویند

نامه نوشت

نامه نوشت و از درد ادراک شفاء و عصمت جوانی بنجه در هجران خواست جواب آمد که صبر مؤلفه هر درد
عشقبازان را دواست ⁘ صبر شهد کام ارباب وفاست ⁘ عاشقان را صبر باید قرین ⁘
این بود فرمان رب العالمین ⁘ این گروه از آن شدند ارجمند ⁘ کامدند از صبر کردن سربلند
شاهد این حرف خوب و نشین ⁘ هست در قرآن یحب الصابرین ⁘ خود این قوم بینند
که کیست ⁘ افتخار هر نبی و هر ولی است ⁘ سرور دین یوسف معدوفا ⁘ پادشاه صابران
کربلا ⁘ آنکه یوسف صبر از او آموخته ⁘ جامه عصمت بتن بر دوخته ⁘ آنکه آن نور عظمت
نبوت بد که دامن یوسف را از دست هوس زلیخا کوتاه کرد و ابواب فتوحات بر روی حضرت
یوسف گشود به مؤلفه وصف او آنجا نیاید در بیان ⁘ بازآ در یوسف سخن گفتن زجان ⁘
آورده اند که روزی با آیینی که ذکر شد یوسف با لشکر و سپاه و عظمت و دستگاه سوار شد
و با حجت مکان زلیخا بگذشت زلیخا به کنیزان گفت امروز راه آن کن که بیایید از حضرت
کرم یوسف دارم با حضرت یوسف طرح منازعه در اندازم چون یوسف نزدیک زلیخا رسید
آواز برآورد که یا یوسف بحق الذی اعزّک و اذلّنی ان تقف ساعة و لا تغیب عنّی
یعنی ای یوسف بحق آنکه عزیز کرد ترا و ذلیل کرد مرا ساعتی توقف کن و مگذر از من حضرت
یوسف باز گشت زلیخا گفت جوانمردان با دولت دست در آغوش کنند بیچارگان را
فراموش کنند یوسف گفت ای زلیخا گنج دولت که گفتی به یار تو دادم گفت حشمت و جلالت

چه شد گفت در سر کوره فراق تو بوده‌ام گفت غمزه چشم فات چه شد گفت در دست عشقت آب
جو بار دیده‌ام برد گفت ستاره شکر نیست گفت نمکس هیچ اهل شکر نیست بجز او گفت ضمیر را
که پرسش میکرد در کجا شکستم گفت عشق که با یوسف میورزید در کجا هستم گفت بر بهار چند رفیق
دعوای خود دار گفت تازیانه است را بنگر دمی آرد تا بتو ظاهر سازم حضرت یوسف تازیانه پیش آورد
پیش برد زلیخا آهی کشید آتش آن آتش تا تازیانه رسید و تازیانه بسوخت و بدست حضرت یوسف رسید
و متأثر گردید یوسف تازیانه را چند انداخت و دهان بگرد دهید زلیخا گفت ای یوسف چه جان سال که
که پاین آتش میسوزم و میسازم و تو ساغری تاب شراره آن نیاوردی مثنوی الحمد با من عشق بین
آتش بسوخت ❀ جو شور دل که در آن این کجاست ❀ پیچکان رو ستان دایم قرین ❀ سوزش
جانان با این آتش خطاست ❀ در من است این آتش و در تست نور ❀ بار من از تو ترا دور
از خداست ❀ عشق حق نور است و عشق دیگر نار ❀ نار نور الیاشقان از هم جداست ❀
فرق از آن نور یوسف عیان ❀ اصل آن ظاهر شاه کبریاست ❀ یوسف اندر مصر بان نور شد
شاه دین زان نور که عرش علاست ❀ راست گویم مقصد من زین عرش چیست ❀ عرش گویم
عرش این دانه کجاست ❀ مهبط انوار رحمن است عرش ❀ دل که در مرتبت جای کبریاست ❀
شاهد این قول در فضل الخطاب ❀ جسم آن بر این علی العرش استواست ❀ این سخن پایان
ندارد ای عزیز ❀ با زلیخا یوسف اندر ماجراست ❀ آن همه چو بیدار این وصل مدام ❀ این همه گویه

که حکم از کبریاست ❀ از زلیخا تا گردد نور نار ❀ این هوس اندر نار بی‌بهاست ❀ چون
یوسف زلیخا را معذور داشت رسید به روی خفته ازو برتافت و آن معشوقه را در وصل یوسف بهره
نیافت جبرئیل آمد که ای یوسف برگردان آن نار را بنور کش و آتش هوس را آبی زن چه
دانست که آن میل او در هوس است نار است و چون عشق میشود نور است زیرا که نور را جنود
و نار را جنود معمور است تا در قید صورت است از اهل هوس است و چون بمعنی رسد کسی دست دراز
یاره و دل رسیدی یوسف برگشت کنیزان زلیخا را از آمدن یوسف خبر دادند زلیخا گفت مگر بچه
میده گشته روی بسوی می آید گفت اگر میخواهد داغ و کرم بر دل نهد چون یوسف نزدیک شد
از مرکب فرود آمد کنیزان پیاده شده زلیخا گفت مگر از من فرق دارد و یوسف نیک پیش آمده دست
بر سر زلیخا نهاد کنیزان گفتند یوسف است دست بر سرت نهاده زلیخا گفت یوسفی که با من
این ملاطفت میکند مثنوی گفت یوسف فنی کنیم از خداست ❀ هرچه میخواهی بخواه از او
رواست ❀ نار ما را او نماید بر تو نور ❀ او هوس را عشق آرد در ظهور ❀ زلیخا گفت از آن دو گی
بجانان شنیدن دوا دادن ناجوانمردی است یوسف گفت حاجت خود بگو که هرچه
خواهی دهم زلیخا گفت ناتوانم توانائی خواهم نابینایم بینائی طلبم زشتم طلعت خواهم چونم ناز
دارم جوانی و صلت نکویم یوسف گفت ای زلیخا مرا مکنت برآوردن این حوائج نیست
و این مکنت با کسی است که جز او هیچ قادر نیست و کسی صاحب قدرت با مانا خود او نیست مثنوی

چون زنی شنید که گردد نو بهار ❊ این خطاب آمد بدو از کردگار ❊ هست قدرت گر ترا فتح تمام
بر تو در بر هم ز تو ناقدم ❊ هر چه خواهد از تو او از من بخواه ❊ کاورم او را بسوی خود براه ❊
شد نشان وصل از هجران بس است ❊ مجرم آمد مجرم و درمان بس است ❊ پس حضرت یوسف سر
بخاک نیاز نهاد گفت و زبان بدعا کشاد و نام حبیب حق را وسیله نجات نمود دعا بدرگاه مجیب
معروض فرمود یوسف سر از بر خاک برداشت که حق تعالی زلیخا را رحمت فرمود چشمش بینا و جسمش
توانا روش نیکو قدش دلجو زلفش بسان [illegible] بحکم یزدانی مشک ساده شب چهارده طلعتش قرآن
شده و همان گیسوی عنبر بمشک و عنبر و لولو و گوهر بافته تاج مرصع بر سر نهاده و حله های گوناگون
کون در بر کرده چون بخندیدی لعل و دندانش نو رحمت یوسف را حیرت کردی زلیخا گفت
ای یوسف سر بردار که حق تعالی قدرت خود را بر تو آشکار ساخت چون یوسف را نظر بر
زلیخا افتاد دل از دست داد و دیده تحیر کشاده در شکسته دام عشق زلیخا گردید و گفت ای زلیخا
اکنون شاد باش که خدا اجابت و جوانی ترا بر گردانید و ترا بمقصد رسانید عقوبت جفا … سلطنت
بندیم و دیده را روی حضرت کنیم زلیخا گفت ای یوسف روزی که شیفته حسن و جمال تو
بودم از حضرت حسن آفرین بشنودم اکنون که او را شناختم … از سر کون نو ساختم پس
برخاست تا برود یوسف دامن او را بگرفت کشید پیراهن زلیخا بدرید زلیخا گفت ای یوسف
قد قمیص یقمیص یعنی پیراهن ترا دریدیم اکنون پیراهن مرا دریدی تا بکنیم …

در عشق

در عشق تو کشیدی یوسف با اختیار در مواصلت اظهار نمود و زلیخا منکر بود و میگفت ای یوسف
بود آنکه من خود بعشق حق سپاه نه ام ❊ آشنای عشق را هم خانه ام ❊ نور شد تا روی از ضعف …
جز خدا کس نیست در همخانه ام ❊ گر شوم مایل بروی غیر دوست ❊ نزد اهل عقل من دیوانه ام
روزی که در آرزوی تو بودم از خدا بیم داشتم و اکنون از خشم او من در گذر این بحث و بر
و یوسف بعشق او مبتلا گردید حسن حق چون سرور زبان یوسف جا آورد زلیخا بر سوائی
مشهور ساخت و چون در زلیخا جلوه کرد یوسف را بدام محبت انداخت آورده اند که ملک
ریان را یوسف چهل مرتبه بخواستگاری زلیخا فرستاد اجابت نکرد و یوسف در چهل روز دید آنچه
زلیخا در چهل سال دیده و در چهل روز کشید آنچه زلیخا در چهل سال کشید جبرئیل نزد یوسف آمد که
ای یوسف بحکم عدل ما آنچه زلیخا کشید و بکشی و آنچه دیده ببینی یوسف گفت آنچه … کور
فقر و رسوائی هم نصیب منست جبرئیل گفت نه بسبب نور عصمت الهی که ترا از معصیت
نگاه داشت از فقر و رسوائی و کوری ترا حفظ نماید نظم نور عصمت داشت محفوظش نگاه
نور عصمت در جهانش کرد شاه ❊ نور عصمت گر دو زدودش … ❊ شکر … محفوظ از گناه
نور عصمت حفظ سلطان جلیل ❊ آنکه اندر نور از آتش خلیل ❊ نور عصمت هست حق
کردگار ❊ آنکه او از کعبه آمد آشکار ❊ باطن شاه نشه لولاک اوست ❊ روز خاک
غیرت افلاک اوست ❊ جلوه کرد اندر تمام خافقین ❊ خاصه بر فرزند دلبندش حسین ❊

افزود مصر حقیقت شناس شده رهنمای سالکان راه شد • آورده‌اند که یوسف دید بخواب دید و کشید

نخوت دید که کشید جبرئیل آمد که حضرت پروردگار عالمیان را واسطه کرد که بکنار رساند را واسطه کن تا مراد

حاصل شود یوسف نزد زلیخا شد و گفت ای رشیده حسن مطلق بحق حق که مرا اجابت کن زلیخا چون

نام حق شنید گفت حاجت هر چه که خواهی بخواه و بگو یوسف گفت بخواه بود که از من می‌طلبید من در

ایمان از تو می‌طلبم زلیخا بمواصلت در داد یوسف چون آن عقده از کار خود گشاد زلیخا با

ماشه دید و او را بعصمت پسندید و زلیخا را پسر هر بسید یکبار [illegible] نام و دیگر ابراهیم و دیگر

که او را میشا نام کرد و هر یک از آن [illegible] از عصمت یوسف و عفت زلیخا بود از روز عید که از فرط

یوسف را مراد حاصل شد و زلیخا را فیض کامل شامل شد خوار یوسف حرکت و سلطنت و جوان

موزون نعمت جاودان است بدانکه هر کسی چیز بهتر است و هر نفسی با نفس خود خوشتر [illegible] ما را

عقبا از دنیا خوشتر و عالمانرا علم از جهل شیرین تر و فاضلانرا فضل و عاقلانرا عقل و سخیانرا

سخاوت و مردانرا شجاعت مؤلفه عاشق را عشق محبوب ازلی • طالبانرا وصل یار لم یزلی

آن سرو سالار ارباب وفا • پیشوای کشتگان کربلا • آنکه تا بروز حسابش حضرت یعقوب

در ماتم نشست و در مصر ملاقات یوسف • یوسف صدیق با آن احترام • مر غلامان

جهان او را غلام • خواجگان او را بصد شرمندگی • روز و شب در آرزوی بندگی • بنده او

پادشاهان جهان • پادشاهان زر او بندگان • صبر او را داد یزدان در جهان • پادشاهی

در صف محشر وای وای چه صبرهای ای ای چه جز او صبر که ایوب تصور آن نتوانستی نمود صبر یعقوب

را آن نمود ایوب بحالت بلا [illegible] چون او کشید یعقوب که یوسف جفا و در بلا رخ کشته ندید

ایوب نیش [illegible] در بلا برابر گشته نشد یعقوب [illegible] در آغوش بر کشید و ایوب در غربت گرفتار ملا

دشمن خونخوار نشد یعقوب در خشم و نیت [illegible] شکر جاودان نمود مؤلفه یوسف را دید بجان

بخون پیراهنش • چاک گشت و پر ز خون دامنش • و دیگر یعقوب [illegible] • و این صبر [illegible] که نفس

کشته زهر • لا خوار آنحضرت حضرت [illegible] که حق سبحانه و تعالی هیچیک از اهل بلاها و درین جهان

روز [illegible] غایت برادر [illegible] از ارباب وفا گشته و میراث جنت [illegible] سار کوثر و [illegible] در عوض نسیم

فرات داده‌اند و در روز قیامت مفتاح خزانه سعادت و شفاعت امت در دستش نهاده‌اند و توقیع

قدرش بطغرای حب [illegible] من احب الحسین [illegible] کشیده‌اند و منشور [illegible] پر شور شهادتش بمهر

مینا من بکی علی الحسین وجبت له الجنة مزین کرده‌اند

الحمد لله الذی جعلنا من اولیاء الحسین و اولیاء

اولیاء الحسین کیفیت ذکر احوال فرزندان یعقوب با [illegible] و آمدن بمصر بسوی حضرت یوسف

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد مخصوص پادشاهی است که بر نوید نشانه [illegible] جلالتم ملوکانه هر یک در کشور بدن ملکی فرمود

که بتدبیر امر مملکت خود تواند پرداخت و معموره بدن را چنانکه شاید و باید تواند ساخت

حکمة بانوش عقل دارا را وزیر هوشیر فرموده است را جاسوس و پردۀ عیب و پاره را بپیک ور کرد
چشم را دیده بان آورد و خزانه دلش را اندیشه وزر داده و کنجهای شه کیان در منظر نهاده و جهان
ولایت او است عمارت کوره حرفت در بیابان که ملک تعالی میفرماید که ای بنده من ترا ملکت این
دار الملک آخر تم جان آن کنم که شاید بدانست که هر ملکی از مملکت جهان را دشمنی است
که تا دفع آن دو دشمن نماید سلطنت بجز او حاصل نباید اما دشمن هر یکی از بنی آدم نفس است
کما قال اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک دشمن تو ترا از دشمنهای انسان نفس است
که میانه دو طرف تو واقع است یعنی میانه یمین و شمال تو که عقل اقامه ملائکه و شیاطین است
اگر او را مطیع اصحاب یمین نمودی از جهل و نادانی رستی ای عزیز هوشیار که را بخش کو تا
دشمن نفس تیغ نیزه با شهوت کشته و جان اندرو نکنی از وثاق بیکوی تا از دشمنهای و دیو ان
و خصمی از دست او بر هانی و حبیبت لطیف و صاحب حضرت لقا کی شو سر کش از محنت باش
از حرص و از نهاد دل غفلت و آرزو های او و از دستش از جوشت خیانت چشمش از زنا و شهوت
شکمش از حرام و شبهت اوان خوش با ابواب وجه تو ترتیب بده و ترا بدست بسیار ردکه باز
که خواهد برد کما قال رسول الله ما من مومن الا وفیه نفس
کافرة الا انا فانها اسلمت على يدى بغير سيح مومن نيست كه در نهاد
او نفس کافر نباشد مگر من که نفس من مسلمان شد چون حضرت رسالت از شعور رحمت

کردی

کردی فرمود وجعلنا من الجهاد الاصغر الى الجهاد الاكبر
از بنده بحکم قاتلوا الذين يلونكم من الكفار تیغ ریاضت از نیام مجا
هدت برکش و نفس کافر کیش را بکش که اگر تو او را نکشی او ترا روزی بتیغ شهوت بکشد مثنوی
یوسف آیین قصد نفس شوم کن ❊ سر و برهر که آن معصوم کن ❊ از زلیخای علایق رو
بتاب ❊ تا شوی از فضل یزدان کامیاب ❊ دست از عصیان حق کوتاه کن ❊ خویش را
در مصر عزت شاه کن ❊ تخم طاعت در زمین دل بکار ❊ حاصل او را غنیمت بر شمار
تا شوی در مصر دولت کامیاب ❊ بنده ات گردند خلق بیحساب ❊ چون یوسف هفت
سال در مصر و حوالی زراعت کرد و حاصل آن زراعت را بجبه نیوانده نهاد و سر بمهر عباد
از بنده و آزاد و نعمت حق را بغفلت بخوردند و نخشند روزگار ربید آمد که تمامی خلق را
به بنده گی خوید و خلعت آزادی بخشید آورده اند که چون کفران نعمت خلق بسیار شد
اول سال قحط آشکارا آمد ندای یا معشر الناس ان الله تعالى سلط القحط
عليكم سبع سنين در داد منقول است که در نیم شبی که اول سال قحط بود جوع بر مردم
غالب شد حتی آنکه ملک ریان از بستر برخواست و طعام خواست ناظران کارگاه و مشیران
بارگاه فی الفور خوانی از مطبوع نیکو مهیا موجب حاضر ساختند ملک گفت این طعام
نیکو در این وقت کجا بود گفتند یوسف مهیا نمود ملک یوسف را طلبید و پرسید که تو هم

دانسته که من در این وقت شب گرسنه خواهم شد یوسف گفت ای ملک امشب شب اول از هفت سال قحط است
و از علامات این گرسنگی ملک و سایر خلقان در این شب است ملک به خروش آمده و از فزع بسیار
پیش یوسف آمد و یوسف دعا کرد و دست بر سینه ملک مالید گرسنگی او زایل شد پس خلق در سال
اول ذخیره که داشتند خوردند و در سال دوم درم و دینار را به یوسف دادند و غله خریدند در سال سوم پیرایه
و زیور که داشتند به بهای غله برداشتند در سال چهارم ملک و مواشی خود را دادند در سال پنجم زن
و فرزندان را طوق بندگی بر نهادند در سال ششم به خط بندگی یوسف سپردند و غله در بردند چون
سال هفتم آخر سال بود آن ذخیره خلق تمام شد و همه به سرای یوسف گرد شدند آمدند یوسف ما را خود
گرفته ما همه بنده توایم و کفایت بنده بر مولا است یوسف بپذیرفت و غله داد و در بازار
چیزی نگذاشت اما ملک مصر از خانه و املاک و باغات و سوقات و زمینه و درخت و ضیاع
و عقار و مواشی و دختر و پسر و زن و مرد هر چه بود همه از متعلقات او بود و خزینه یوسف
چنان اندوخته داشت که حساب آن چون از حساب آن عاجز بود یوسف تمام ثروت
روزهای دو چندان [illegible] و ضیاع و عقار تمام را یوسف ملک بر سوی [illegible] ملک گفت اینها
همه تراست هر چه خواهی بکن یوسف تمام عباد را طلبیده [illegible] زر و سیم و اسباب و زن و فرزند
و نقود را به بهای غله داده بود همه را رد فرمود بندگان را آزاد نمود و خلق مصر از
حصول این موهبت تمام اقرار به قدر و منزلت و جلالت یوسف دیدند به شرف اسلام

مشرف

مشرف گردیدند و در مصر یوسف گفتی شنیدی که آنکه در ایام قحط به موافقت یوسف هرگز طعام سیر نخورد
روزی تا از حال ضعیفان و مساکین آگاه بود بعد از یوسف الاحمدت حق را در تن به بندگان داد او
خواهان مصریان کرد و مصریان را بنده او نمود و در خانه عزیز نظر خیانت از خوف نکشود
او را که عذار خانه عصمت و عفاف نمود زلیخا را پس از ایام بطراوت حوریان جنان
نور تزویج فرمود و در بعضی از کتب اخبار هست که در سال قحط ستاره علم در اخبار
نماند و خلق گرسنه [illegible] به قدرت حق تعالی چنان مقدر که خلق چنان هر که بجای یوسف
نکرد گرسنه نشود و در روز مساوی شفقت به غذا کرد و خلق مصر را به جوار و سیمی طلبید از زن
و مرد و حقیر و کبیر بنده و آزاد و سپاه تا هفتصد هزار سوار که لشکر آن بنده اقتدار [illegible]
حاضر شدند چون یوسف بر تخت قرار گرفت و خورات پرده بردارد که ناگاه از حد رحم
که بر عصای در دست دارد در آید یوسف گفت ای ناظران ساحر مبر گیند تا این
لبر خاید و زرشت [illegible] چون یوسف محروم نماند چون آن پیر رسید حاجب از خبار یوسف
برد [illegible] گرسنگان سیر شدند و چون یوسف این تاثیر را مشاهده کرد [illegible]
آنکه از دیدار آن مردمان خارج شدند از قحط [illegible] مصر یار اسیر برون [illegible] کرد
جمله را از بنده که آزاد کرد یوسفی را می شناسم من کنان خلق مصر راست از زن
[illegible] جا کرانش جمله اهل تمیز هر یکی در مصر [illegible] عزیز هر یکی گنج برون [illegible]

هرکجا راحت اندر شستشین · این نه آن کنجی که باشد اهرمن گنج · اهل صورت راست اندر دیده
گنج · گنج عشق یار ما منظور ماست · گنج نقش عشق را دستور ماست · یوسف اکنون گنج سلطانی
هست اندر خزن او جاودان · گنج مهر و محبت اندر شش تبین · مهر باد و مهر دولت او بدین
این بود گنجی که در کون و مکانست · گنج عشق یار در دل منزل است · دیدن مردمان مصر
جمال یوسف را شنیدند روی به شهر مصر پرستش آرند کلن السبب دیدن از زندان رسید آنکه
مردم مصر از دیدن جمال یوسف وندان طمع از زنان کشیدند سپاهی چند بوده‌اند که از شش
جمال الا میمین قطع نظر از همین کردند و صاحب حیات جاویدان شدند خلق بسیار جهان
بطلبان بدنبال یوسف روان و حیران آمدند و فوجی از اهل جهان بطلب حیوة
جاودان پیش روی حقیقت و ایقان شدند مؤلفه هر روز فوج آوخشه ندر کومیاب
آن بصد رخفل این اندر جناب · خلق مصر اخوان رسیدند بیان · اهل عشق از این
بعیش جاودان · تسایش مصریان از پرتو مهر جمال و عزت مخصوص حضرت قرب
ملک یکان بعیش جاوید جمال شه مطلوبان در روضه جان در بهشت قرب ملک
دیان علی الاتصال است مؤلفه هر صبح خواهی زوصف شاه دین · رو نیز من اندر ان
الذاکرین · یوسف اندر مصر دایم و مکار · رو بکنج لیست دار در انتظار · وصف گلزار
میکنم اینجا تمام · بعد از آن از مصر آرم روی شام آمدن اسباط یعقوب بمصر و گذارش

احوال ایشان

احوال ایشان بیوسف مرتبه سوم بسم الله الرحمن الرحیم محمود
ملک عزیز است اعز المتقین بالایمان واذل المخالفین با
لعصیان جعل الکفران موجبا للتهلکة والزوال
وصبر الصبر مورثا للملک والنوال مقر اصحاب الصدق
والسرور ومذل اهل الکید والزور وشرح است که
حکمت بالغه ایشان اصحاب صبر را بنصرت و عزت داده و ارباب بهوا را محنت و ذلت فرستاده
مؤلفه یوسف صدیق را کرد او عزیز · شد عزیزان مصر اهل تمیز · زانکه او اهل حق آگاه
هم از آن آگاه او را بس مکرد · گر کنوم شد آگاه را · بلکه در امصار عزت شاه را
ترک تاج و جاه او آگاه کنند · پشت بر پیرایه شاهی کنند · بلکه اندر هم او غیر از خدا
کوی ایشان کرده دیدار جا · چنوا ایشان بر ارشاهی بود · چنوا ایشان کوی آگاه جا
نیست در نزد اهل اعتبار · چون برادرهای یوسف شرمسار · آورده‌اند که چون اثر
قحط و غلا در جهان منتشر شد و بکنعان رسید کار کنعانیان عموما و اولاد یعقوب خصوصا
تنگ شده آوازه جود بی اندازه ملک مصر را شنیدند از پدر رخصت طلبیدند که بمصر شتابند
و نزد ملک الملک روند بلکه تحصیل قوت بجهة کنعانیان نمایند یعقوب این با این که یار کار
یوسف بود نزد خود نگاه داشت و ده پسر دیگر را رخصت داده که بملک مصر رفته از ملک

تحصیل علما می نمایند پس هر یک از شتران [illegible] ابریشم رنگ کرده که بجهت قرش خود ریست و قدری
لنگ و غیره و بسیار مال بایشان داده روانه فرمود و یک شتر بجهت ابن یامین متوز داشت و در راه
که هشتند آورده که جبرئیل نشیمن آمد و برادران یوسف را خبر داد که جوان ده روز دیگر برا
در دهشت بمصر میرسند یوسف فرمود که تمت کنعانیان در دروازه ساخته باشند بپا بر ایشان نظاره نشست
که هر کدام پادشاه تحصیل آذوقه بمصر آیند روز موعود یوسف بعزم استقبال بیرون آمد و به بهانه شکار سوار
گردید و در راه کنعانیان نهاد چون پاسی فرسنگ برفت کاروان رسیدند یوسف نگاه کرد برادران
خود را دید که هر یک سوار شتر ریش اند و چه پیاده می آیند و هر یک چون ماه تابان و مهر فروزان
لهذا لشکر در مشاهده نور جمال ایشان حیران شدند گفتند این ده جوان چه شباهت دارند
بملک ما یوسف که هیچ یک از لشکر ما نظیر ایشان نیست یوسف را اینها هیچ نام برده است
رست مهر حیرت و نظر بکاروان و آن ده جوان میکرد و گاه بر طلعت پدر را میدید و متفکر
و متحیر بود یوسف که پیش را متفکر دید از او پرسید که ای جوان در چه فکری گفت بدان ده جوان
که هر یک در سپهر حسن ماهی تابان و شباهت بسیار با پدر جوان دارند یوسف را در دل اندوه
غالب شد و گریه در آمد و از گریه چندان پیشتر شد و گفت ای پدر از گریه تو حیرانم و حقیقت
حال این ده جوان را نمیدانم یوسف گفت ای عزیز پدر این ده جوان اگر میزبان ایدال من و
اعلام توانند و ده دهستان حسد بردن و بچاه انداختن و از زندان بازآمدن و فروختن ما اعمرا

با پیر خرف گشته و گفت این زار را باید نفقت اهم ایشان را بیشمار حوالت کرد که باید ایشان را
در مکان پاکیزه بدارید و در روز بار خوان از زر بر ایشان بپا دارید ایشان را خوب پرورده
ایشان را بعزت واگذارید ایشان را بانجام نوبت در حقیقت از زبان ایشان یوسف است و همه را از همه جهان
است بعمل آرد اما گمون که من کیستم و چیستم که کلان و خرد بجهت ایشان خاص نشود و میشد را از
احوال ایشان باید در حقیقت لا اعمر و پدر و در خبر ایشان نیز تا هم میفرمود بعد از آنکه کاروان
داخل مصر شدند ایشان را بموجب مقرر بحجره خود در آورده و چون ترتیب آنها بجا می آورد که بسبب
تحیر آنها بجا که میگفت این همه دولت ما بسبب این است که پسران یعقوب و از ذریه اسحقیم
یکی میگفت بسبب آنکه ما غریبیم و از خویش جدا شده بیم القصه یوسف هر روزه مبالغه بسیار
در دولت و نعمت آنها می فرمود و تا ده روز آنها را نطلبید ایشان را خوفی در دل پیدا آمده گفتند
شفقت چنین و شتاب در فرستادن ما چه سبب است که ما را طلب نفرموده یکی از او ما را از ما با خود
مطلع ساخته هر چند زیاده دولت و نعمت میدیدند فرستادن از مصر ترسیدند و میلرزیدند
در روز چهارم که مرغ زرین فلک با کوکبه جهان آرا طلوع کرده بود یوسف چون خورشید
بر تخت مرصع قرار گرفت و هزار غلام با عمودهای سیمین و کمرهای زرین بدست چپ قرار داد
و هزار غلام با عمودهای سیمین و کمرهای زرین بدست راست قرار داد و فرستاد که کنعانیان
را بیاورند چون بپایه سریر معدلت مصیر یوسف آمدند و این تجمل و لباس و حالت و بسیار دیدند

والد را دیدند با اختیار بسجده افتادند پدر دانست که این سجده بعیب نبوت بود نه بجهت دولت و اقوال

لا یوسف ایشان را بشناخت و ایشان یوسف را نشناختند فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنْكِرُونَ

در باب تفسیر فقرات [illegible] چنین بود که از سبب تجلی لباس او را نشناختند بعضی گفتند

که بجهت دولت و لباس البته مطلب آن است که از اول تر او را نشناختند والا با آن این جفاها

روا داشته شد چنانکه شناسایان حق عصیان نورزند و [illegible] جز معصیت سرزد پس از

پس [illegible] در نقاب بی نقاب پرسید که شما کیانید گفتند ما قوم کنعانیم از نسل یعقوب

سرائیل الله از فرزندان اسحق و خلیلیم و بزرگان دین مبین را سلیلیم [illegible]

ملک نزد جانب آورده ایم که بکه قدری غله از عطار ملک حاصل نمائیم و [illegible] کنیم

یوسف گفت شاید شما جاسوسان باشید یا دزدان که بجهت اطلاع بر اسرار ملک یا قصد خزینه

آمده اید گفتند معاذالله که ما جاسوس و دزدان باشیم نواله ما سلسله ابراهیم خلیلیم و دارای

دیار علم و عقلیم بهر که از اهل دلیلیم از زاده حضرت خلیلیم جاسوس دیار عشق

یاریم با اهل کمال دست طلبیم یوسف گفت شما چند برادرید گفتند ما دوازده برادر بودیم

یکی را گرگ بخورد و یازده نفر دیگر باقی ماندیم نواله گرگ یوسف خوار [illegible] گرگ

بر نام [illegible] آن گروه بازی گفتند [illegible] نزد هر کس آن [illegible]

یوسف گفت آن برادر شما کجاست گفتند آن برادر را گرگ بخورد این یکی با او از یکجا در ند

دست [illegible] پدر پیر و [illegible] پس از فراق برادر گریسته دیده [illegible] و

پدر آن برادر [illegible] کرده [illegible] و حکایت یوسف چون این سخن شنید پرده [illegible] گفت

دو [illegible] پرده [illegible] پس گفت هر چند نگاه بر شما میکنیم [illegible] اگر این سخن راست

میگوئید بگوئید شما در اینجا بمانید و نه نفر دیگر بروند [illegible] پدر را آنچه میگوئید با دیده آن برادر

[illegible] پس بر این امر قرار دادند و قرعه زدند باسم شمعون برون آمد و شمعون آن بود

که در روز که یوسف را از نظر پدر دور کردند یوسف را بر زمین انداخت [illegible]

آب خورد [illegible] او را که یعقوب قدری [illegible] در آن کرده بود که چون یوسف تشنه شود او را

از آن [illegible] آب دهند [illegible] بر ریخت یوسف گفت [illegible] چرا چنین کرد گفت

قصد آن داریم که خون ترا بریزیم [illegible] خواهیم داد شمعون را نزد یوسف در مصر گذار

دند و یوسف مقرر داشت [illegible] آنها [illegible] و بضاعتی که آورده بودند [illegible]

میان بار آنها نهادند [illegible] برادر [illegible] همراه بیاورید که اگر او را نیاورید

شما را نزد من آبرو نخواهد بود [illegible] رخصت [illegible] روی بکنعان [illegible] شمعون در مصر ماند

پس بمنزل آمدند [illegible]

[illegible] مصر شمعون را نگاه داشت که این [illegible]

[illegible] دیدند که بضاعتی که برده بودند میان بار [illegible]

که پدر ابن یامین را با ایشان همراه نماید که در نزد ملک شوند و تهمت حال او را نمودند یعقوب گفت
ای فرزندان روزی که یوسف را از من جدا کردید در آن روز نیز تعهد کردید که او را حفظ نمایید آخر
مرا به درد فراق او مبتلا نمودید تا اکنون که کور شدم و از لقای او محروم ماندم پس چون مبالغه از
از حد گذرانیدند گفت ابن یامین را بخدا سپردم رخصت داد باید دانست که یعقوب یوسف را
به برادران سپرد چهل سال در فراق او مبتلا گردید ابن یامین را که بخدا سپرد بدولت دیدار
با یوسف او را همراه دید با درجه چون اراده رفتن کردند خوشنود لیکن که امر ملک را بجا آورند
میخندیدند حضرت یعقوب میگریست گفتند ای پدر سبب گریه تو چیست یعقوب گفت ای فرزندان
شما در این کار لطف و کرم می‌بینید و من درد و الم شما را هرگاه نزد ملک مصر بروید بگفته
شما را او منکر شد زیرا که عادت ملوک آن است که چون کسی را مورد احسان بخواهند از [illegible]
او را قبول میکنند و الحال شما سوگند نمایید که ابن یامین را بر گردانید در نزد حق تعالی موثق
باز خواست باشید ابن یامین را سوگند یاد نمودند که همراه او را باز پس بیاوریم با خاتم الانبیا
محمد مصطفی صلعم خیانت کرده باشیم پس یعقوب خوش شد نامه به ملک مصر نوشت و مهر کرده به ابن یامین
داد و گفت ملک را از من تحیات و سلام برسانید و بگو که از احوال من پرسیده ای عزیز
از مولای روز قیامت است و از بیم آتش دوزخ اما نوحه غم از هجران یوسف است که او را بگرگی
از من جدا کردند و من غمناکم که او در کجاست و در چه حالت است و ما خاندان اهل بیت باشیم که پدر

راه خدا قربانی ساختند و بقدم ابراهیم آتش نمرود را نار خوشه ساخت مرا بهجران پسر گرفتار کرده
و پسر مرا از من محروم دیدار خواسته اند نعوذ بالله و او چون پیغام یعقوب از صفا گفت همینم از
اهل بیت من یاد دارم عزیزان بگشتن گرم بنمود این سخن از صفی گو بمیر و در جهان
زاد اهل صواب تا زمن گوید سخن ما اجتناب هر چند آتش افروختند لیک او را
که با آتش سوختند هم تا بابت همه قربان خدا زنده برگشتند هر یک از منا یوسف تو
گر ز تو مهجور شد از سر کوی تو چند روز رشد جبرئیل آمد که یوسف زنده است زنده او
اندر جهان پاینده است انکه او سر کرده اهل وفاست راست گویم پادشاه کرده است
انکه بهرش آتشی افروختند خیمه و خرگاه او را سوختند بهر او قربان که چون فرزند او
برگشت او زنده از کوی فنا یوسف را انکه کس چون او ندید تیغ چشمش رگ ظلم از هم درید
این سخن بنویسیت ای آشکار یوسف اندر مصر وار در انتظار تا که کنعان کاروان آید پیام
او برادر را به پیوند شاد کام یعقوب ابن یامین را گفت عزیز مصر را بگو که تو در حق فرزندان
من احسان کردی خداوند جهان در حق تو عوض احسان کند پس فرزندان را فرمود که چون داخل
مصر شوید از یک دروازه همه با هم داخل مشوید که از چشم بد نظران محفوظ باشید و دو شش ملک
لازم است وَلَمَّا دَخَلُوا مِنْ حَيْثُ أَمَرَهُمْ أَبُوهُمْ و چون داخل شدند
پسران یعقوب چنانچه پدرشان وصیت کرده بود یعنی هر یک با در سار یک دروازه داخل شدند ابن یامین

شما ماند زیرا که برادری از مادر خود ندارد که با او همراه داخل شود بگذار یوسف اشاره و میکرد تا

ی آمد اما یوسف در خرقه که بر سر در دوانا کنعان شناخته بودند او را دید که میگرید و سر آمد او را

شناخت و سر بر در از زد و او فرستاد که از کجا آمده و چه کس و چرا میگرید این یامین گفت ما ازده

برادریم و از کنعان آمدیم چون برادران یک دو دو تا داخل شدند و فرمودند با شما بمانم مرا نیز

در بر [illegible] از یک مادر اگر او بودی منم شما بنودی گریه میکنم از فراق آن برادر است و در غم چیست و [illegible]

خود چون یوسف این بشنید بسیار بگریست و دستانچه از [illegible] سخن [illegible] گفت این برادر

واندوه مدار که خدا هم برقم و غم تو خواهد گذشت مولف هر که دنیا در تمام فاخفین

زین سخن گریه شده دیو چنین　انکه شما در زمین گریه　از برادر شد بعید حسرت جدا

انکه در دل غم فروش [illegible]　از همه او [illegible]　[illegible]

برادر به [illegible] رسید و دام [illegible] او [illegible] و در [illegible] دید و فرمود الان [illegible]

الله کرم و شکر شد مولف گر ز [illegible] این کویم سخن　حرف یوسف [illegible]

تهی او را بر بساط چون فلک　[illegible] باید که بنشیند ملک　[illegible]

سر ببر [illegible]　[illegible]　[illegible]

دمبدم　این بساط [illegible] آن هم کم است　[illegible] ماتم است　[illegible]

کسی شو همراه این یامین کرد تا او را نزد برادران برده و در منزل پیش [illegible] کرده چون برادران

دستها

دستها را دیدند گفتند این را از کجا آوردی گفت چون داخل دیوان شدم عزیز مرا دید که از ورود

خوش شد [illegible] [illegible] آمد و این بار بن بخشید میوه گفت این بگو

[illegible] تو [illegible] این یامین [illegible] بمیوه داد و میوه گرفت [illegible] شد و [illegible] چون

نظر کردند در دست این یامین [illegible] گرفت و بدست کرد [illegible] از دست [illegible]

این یامین [illegible] هر یک [illegible] و [illegible] کردند دیدند [illegible] این یامین

یوسف [illegible] روز برادران را بطلبید روز سیوم مقرر شد تا [illegible] میدان در بارگاه [illegible]

و کرسیها [illegible] و [illegible] نهادند [illegible] [illegible] و گوناگون [illegible] شد [illegible] یوسف را

بجای [illegible] جواهر پوش نهادند و آن [illegible] میدان [illegible] مطرب [illegible] هزار

غلام هزار کنیز در [illegible] تخت یوسف صف کشیدند [illegible] بدست گرفتند [illegible]

تا [illegible] را [illegible] میدان [illegible] برادران یوسف آن [illegible] دیدند [illegible]

و حیران [illegible] گفتند این بارگاه ملک است [illegible] ادب [illegible] و [illegible]

و چون نزدیک ملک رسیدند [illegible] و دست بر هم نهادند و [illegible] و [illegible]

سخن [illegible] چون بسیار [illegible] که [illegible] پادشاهان [illegible] سخن [illegible]

یوسف آمدند و دعا کردند یوسف ساعتی با ایشان سخن [illegible] پس [illegible] ساعت [illegible]

که شما [illegible] عرض [illegible] ملک [illegible] برادران [illegible] یعقوب [illegible] برادر [illegible]

بعد آوردیم یوسف گفت شما آن کسانی هستید که کشیده اند از بزرگانیم کشته بجه گفت آن برادر کدام
که گفتیم اورا چاره ابن یامین پیش آمد و دعا و ثنا گفت و سلام کرد و نامه پدر را بدست یوسف داد
یوسف نامه را بوسید و بخواند و از گریه بیطاقت شده برخواست و باندرون خانه رفت و فرزندان
خاص طلبید و بعد و فوج جمع کرد و گفت این نامه قصه شماست که برادرانم آورده اند و این یازده جوان
برادران من هستند و احوال شما بینند و لیکن این سخن را پوشیده دارید تا قصه کشف شود پس
و نشو و خانش صاین زرین از طعامهای الوان آورده و در نزد هر جفتی از برادران که از یک
مادر بودند نهادند الا ابن یامین که تنها بود بر سر یک خوان ماند از بوی خوش یار آمد با حسنیا گریست
و بیهوش شد گلاب بر رویش زدند تا بهوش باز آمد پرسیدند که ترا چه شد گفت هر جفت برادر که از
یک مادر بودند دست بیکدیگر کاسه کردند مرا نیز برادری بود یوسف نام که از یک مادر بودیم اگر بودی با من بر
سر یک خوان بودی و من تنها نبودمی یوسف را درد فرقت زیاده شد و خوان سالار را گفت
که این خوان را نزد من بیاور چون چنین کردند ابن یامین را نزد خود خواند و گفت من برادر تو
اگر برادرت نیست غم مخور طعام تناول نما پس یوسف دست بکاسه در آورد و ابن یامین
را چون نظر بدست یوسف افتاد گریه در آمد یوسف گفت سبب گریه تو چیست گفت ای ملک
دست مثل دست برادرم یوسف است یوسف او را تسکین داد تا طعام بخورد پس پرسید که برادرت
کجا شد گفت آن برادران وی را بصحرا بردند و شبانگاه پیراهن خون آلود اورا آوردند که گرگ

اورا بخورد

اورا بخورد یوسف گفت اگر آن پیراهن اینجا بودی تفحص کردمی که آن خون گرگ است چیست ابن یامین گفت آن
پیراهن با من است و از آن که من بهر وقت او مبتلا شدم آن پیراهن را می بویم و می بوسم و بدیدن یوسف
خورسند میباشم یوسف گفت بیاور پیراهن را ابن یامین رفت و آورد چون یوسف پیراهن را دید
گفت این خون از خاله است و یوسف زنده است ابن یامین گفت ای ملک این سخن چه بود است
که اتفاق افتاده در این آستین میبویم یوسف گفت ای سپاه یعقوب شما چند کس بودید که
با یوسف همراه بودید که او را گرگ بخورد برادران گفتند ما ده تن بودیم یوسف گفت سالکی
بود گفت شنیده ام که در میان شما مردی است که از فریاد وی شیر در شکم بچه آن کدام است یهودا
گفت فلان آن منم باز گفت شنیده ام که در میان شما مردی است که از بانگ او زنان حامله بار نهند
شمعون گفت آن منم باز گفت شنیده ام که در میان شما مردی است که شیر را در هم بشکند
لاوی گفت آن منم باز گفت در میان شما کسی است که پیل را بچه درآورد دوی گفت منم باز گفت
در میان شما کسی هست که اگر بر زمین زند تا زانو فرو رود روبیل گفت آن منم باز گفت در
میان شما کسی است که … دیگر … گفت آن منم باز گفت در میان شما کسی
که درخت صد ساله را از بن برکند … گفت آن منم باز گفت در میان شما کسی است که چهار
زنجیر از هم بگسلد نفتالی گفت آن منم باز گفت در میان شما کسی است که بقوت بر سندان فولاد درد
… گفت آن منم پس گفت که شما که این همه قوت و شوکت داشتید چرا یوسف را بگرگ

وا دیده بساط یعقوب سرها در پیش افکنده بودند و متحیر مانده بودند مؤلفه هست گر روز رکوب خافقین
باز جوید کینه از خصم مبین هم چو یوسف کو سخن گوید ز خویش سر بسر هم او سرا بپیش از حجاب
ان در حجاب عجاب حق همی گوید بخند از شتاب کو سخن همی که در این انجمن هم خود او
هم کند فهم سخن از حق ای یوسف معدن وفا از تو میگوید سخن یوسف بجا سر بسر چون مشک
از تو شرمسار لیک تو بر جمله هستی پرده دار یوسف و اسحق و یعقوب خلیل سر بسر با
بعشق تو ولیل عشق گوید پرده بردارم نگار عقل میگوید که دست از این بدار ای
بعشق عقل هیچم کار نیست کار من جز وصف تو ای یار نیست ایفدای تو همه جانها یک
ایشه اقلیم جان روحی فداک ایکه روز عشق تو گردون گریست دیده زهرا از آن افزون
گریست قربت تو قرب رب العزت است هادی ما در مدح او کردن تمام تا قیامت
کی شود مدحش تمام جمله اخوان یوسف شرمسار خیز ایشان از شرم آفزار هست
ایشان را یوسف گفت کوی هرچه با کرده آنها باز گوی یوسف گفت شما میگوئید که پدر ما
پیغمبر است اگر یوسف را گرگ بخورد در غذا با دو دمی در ستارین در غم تهمت له شما شدند پس روی
با بن یامین کرد که روز دیگر برادران یوسف را بجوار بردند تو در کجا بودی ابن یامین گفت ای ملک
پدر مرا پیش یوسف نزد خود نگاه داشت و اگر همراه او بودم جای خود فدای او نمودم مؤلفه
اینکه گفت او با ملک جان دوست چه صد دو چون که دل همه دوست چه میکنم ماقبل یا من

مانی یا مر نگارم قصه عشقش را انکه مشهور است اندر خافقین کو چنان از دیده او خون حسین
از پیشوا شنیده که حضرت عباس وفاداری برادر به حد بود هر دو شب تا صبح در آن بیابان بلا
بو بیفزود شب را بیداری میکرد امیدگاهی رسالت میکرد و صبحگاه چه در می آورد که همی لودارد
بر سر شمع افروخت که منصب علمداری داشت چون ناله العطش کودکان را شنید تشنه فرات
آب برداشت روی مشک گذاشت دست راستش را از بدن جدا کردند و مشک را در دوش چپ گذاشت
دست چپش را قطع نموده نوبت بدندان رسید در زبان حال میگفت مؤلفه مرغ از منقار ...
آب آورد کم از مرغ نباید بود در اوج وفا چون تیر بمشک زدند و آب روی او را بخشید
از نگاه بکشید و جان را فدای برادر نامدار خود کرد مؤلفه ابن یامین کو که چون او سر کار و دلها
هر کس دید در کار یوسف او حق خافقین سرور سالار مظلومان حسین بود کو ...
ایوب ... روشن از او دیدها یعقوب ... او ایوب جوی ... یعقوب
کنعان چو یوسف گفت ای ابن یامین برادرانت تهمت آلوده اند لا از سخن تو بوی صدق
می آید پس ابن یامین که در ادعای خود صادق و با حضرت یوسف موافق بود یوسف خود جانب
و پرده از رخ رهبر انداخت که قوله تعالی آوَىٰ إِلَيْهِ أَخَاهُ وَقَالَ إِنِّي أَنَا
أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ یعنی جا برداد نزد خود برادر خود و
گفت بدرستیکه منم برادر تو اندوه گین مباش از عمل برادران مؤلفه قطره را بشنو ...

دست با آغوش آمد همچنین

ابن یامین با برادر شد قرین   ذره با او کرد پنهان آفتاب   بحر آب

ماه با خورشید چون دمساز شد   گر بلا آئین اخوان همچنین   آن سراسر آفتاب بیرون

خفر سوز راز عیان راز شد   آورده اند که چون ابن یامین یوسف را بشناخت خود را بپای برادر

انداخت و زار زار گریست و گفت ای برادر بجان پدر مهربان که دیگر مرا از وصل خود مهجور مگردان

بحق خدا که دست از دامن تو بر نمیدارم تا در راه وفایت جان سپارم یوسف گفت ای عزیز برادر اگر

ترا نزد پدر فرستم باز درد او را تو چه سازم پس ابن یامین از پس پرده بیرون آمد و شب در وقت

خوردن او را بسته تو بر نزد خود طلبید اما برادران را از مطلع حیرت دهن وقت خواب شد

برادر که از یک مادر بود دست جامه خواب بمانند خشند چون ابن یامین تنها ماند او را به نزد خود طلبید

و گفت شما را با هم موافق می بینم بجای این برادر بیچاره او را به نزد خود طلبیم تا در خواب عزیز زده

مغموم نباشد پس معتقد داشت که کار سازی کنعانیان را نمودند و نهفته ابن یامین را گفت که

ترا با خود نگاه میدارم در است دهم که عجب تو در نزد فرش شود که در این حکمتهاست مولوی

ابن یامین شد به بند از رضا   تا که از یوسف نگردد او جدا

هر که میخواهد رسد از حق بکام   گو مدار اندیشه از اتهام

عاشق اندر بند نام و ننگ نیست   در جفای دوستان دلتنگ نیست

هر که او چون یعقوب گریست   هر چه را غیر از خدا از آن جداست   ابن یامین گفت مرا از این

باک نیست ور ز هجران تو باک دارم فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَايَةَ

فِي رَحْلِ أَخِيهِ پس آن هنگام که بار راه ایشان فرمود نهاد مشربه مرصع که خاصه

ملک از آن آب میخورد و در بار ابن یامین کرد نشستند و ایشان را رخصت داد تا بیرون رفتند چون

بعضی راه رفتند جمعی از ملازمان عقب کاروان رسیدند و ندا در دادند که ای کاروانیان مدد

سبک که شما دزدید و اگر آنها یوسف را دزد دیده اید هرگز طلب این خطاب بشکرد دید نه

زیرا که در این وقت در برادر آنها مستحق نبود اما طاعتیان آورده اند که چه چیز گم شد که میجوئید گفتند

مشربه ملک که پیمانه غله بدو مقرر است که هر که صاع ملک را بیاورد یک بار شتر غله بدو دهند و من

که منادی کننده ام تعهد میکنم که از ما پیدا کنم ایشان گفتند قسم بخدا که ما دزد نیستیم و شما میدانید که

امینیم که دهان شتران حفظ بسته ایم که در زرع مردم را نخورند گفتند اگر دروغ میگوئید و صاع

ملک در بار شما باشد سزای شما چیست گفتند جزای دزد آن است که یکسال او را به بنده گیرند پس ایلچی

بارهای برادران را باز دید کردند و آخر بار ابن یامین را چون در بار ابن یامین صاع را یافتند ابن

بنا بر قرار که با برادران کرده بودند که اگر ما دزد باشیم جزای آنکه در دست او پیدا شود آنست که یکسال او را

به بندگی گیرند گفتند تا عمل نمودند و آن کید است که حق تعالی بیوسف الهام کرد چنانچه كَذَٰلِكَ

كِدْنَا لِيُوسُفَ مَا كَانَ لِيَأْخُذَ أَخَاهُ مولوی بهر یوسف آنکه در بارش برادر

چیز از آن یار غریب در بار او   یار چیزی را ببار او نهد   خویش را در بار یار او نهد   بشد او یک گوهر

ارزنده شاهی از آن گوهر از زرش   ابن یامین دار گرد و چو قرین   چو قرین آید بیوسف

همنشین همه اصحاب چنین نشانه فرد فرد گردد تا که گردد یار فرد آنکه اندر راه چون فرد
فرد شد تا آنکه یار فرد شد در جهان مانند آتش فرد گشت مشتعل چون او شد فرد گشت
تا بدو دانست که تا حضرت موسی رنج صحرا ندید و غوطه از جهد او بدریای نیل غرق نگردید تا حضرت
عیسی را جفاهای یهود نرسید ارفع داران سر و منظر آفتاب نگردید و مقام روح اللهی را ندید
ابراهیم تا پیر ابتلای کفار نبرد لذت از نشه خلت نیافت و اسمعیل تا سر بکمند اطاعت ننهاد
آتش بر جهانتاب قربت با و نتافت اسحق را از ارادت صاحب نام ذبیح اللهی کردید یعقوب
از غوطت بدرجه آگاهی رسید از مفارقت یوسف ابتهاج نرود این پایین مقبول افتاد و تقرب
کرد حالت وصل یوسف نصیب نکردید لوله بهتر از انها خود مظفر است : سرور عشاق شیخ
کرده بیت آنکه لطف ابتلا و رنجها یافت در دریا شد دل گنجها داشت اندر بار صاع آن عزیز
کاملا از آن مقمر اهل تمیز صاع عشقش بماند در بار دل با غیرش گشته از آن مشتعل بجا
صاع از ملک در بار آن بزرگوار نهادند و او را فرمان بند که جادویه کردید چون از مصر بیاید
یک روز منزل خاک آورد و از سر جهت غضب آن صاع که دربار داشت خوشنود لهجه دولتمندان
تمام از ملک علام یک نداشت و از منزل که برود بمصر قرب عزیز کنعان گذشت چون این پایین و
برادران را برگردانیدند و بساحت حضور یوسف حاضر ساختند یوسف گفت ای کنعانیان شما
میکوشید با پیغمبرزادگانیم این عمل چه بود که از شما صادر شده و در قصد یوسف سعی در پیش آنها چه

که با یوسف کردند و آنها که ان عمل دزدی صاع را شدند گفتند این پایین ازو در عتاب خطاب
که ای پیر رحیل این فعل شنیع آبروی ما را بخاک برد و مشک دست ما کردی چگونه صاع را بگرفت که
کسی مطلع نشده بود این پایین در جواب گفته همیشه سبب محنت و بلیه پسران راحیل شدند یوسف
را گرفتید از پدر جدا و بصحرا بردید و او را در موضع هلاکت که اشتید و آمدید و گفتید که یوسف را
گرگ بخورد و اکنون میخواهید مرا بدزدی متهم کنید پس آنها رو از این پایین گردانیدند
و متوجه ملک شدند و گفتند قَالُوا اِنْ یَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ اَخٌ لَهُ مِنْ قَبْلُ یعنی
اگر این دزدی کرد عجب نیست بدرستیکه برادر او نیز پیش از این دزدی کرده یعنی حضرت یوسف که برادر
مادری او بود در مدارک ذکر شده که دزدی سبب پدر خانه یعقوب آمده و سوال کردی که حاضر بود
مرغی در خانه بود یوسف انرا بسایل داد و برادران او را تهمت دزدی دادند و قول مشهور آنست
که چون راحیل وفات یافت یعقوب یوسف خورد که پنج ساله بود بخواهر خود سپرد و چون یوسف بزرگ
شد یعقوب خواست او را از خواهر بگیرد و خواهرش راضی نبود که یوسف را از او بگیرند خود در
زیر جامه یوسف بربست لهذا یعقوب یوسف را یکی دو روز دیگر نزد عمه او گذارد و از اینجهت برادران
او را تهمت دزدی گفتند پس یوسف در دل گفت اینها که شما بدتر مردمانید که یوسف را از پدر جدا
ساختید و گفتید گرگ بخورد و برادر او را بجرم دزدی بخانه متهم کردید عاقبت الحال چون صاع را
بدست ملک دادند و آن مصر عجب بود که آن صاع مرد ما را خبر داد بارها حال خبر دادند یوسف انگشت

بآن زر و صاع اندکرد گفت میدانید صاع چه میگوید گفتند نه گفت میگوید شما را ده برادر پدر یک برادر را
از پدر جدا کردید و فروختید ابن یامین بر خواست و گفت ایملک ازین صاع بپرس که برادر من زنده
است یا نه یوسف دست بر صاع زد و گفت زنده است و تو او را به بینی یوسف بر خواست و وضو تازه
ساخت نماز گذارد و باز گردید ابن یامین عرض کرد ایملک از صاع بپرس که هر کس او را دزد
نسبت بندد و گفت او خشمناک است دیگر نخواهد گفت پس ابن یامین را بکسان خود سپرد برادران
هرچند در فکر او سعی نمودند سخن گفتند بجائی نرسید روبیل در غضب شد گفت ایملک یا در
ما را رها کنی والا فریادی کنم که زنان شهر همه بار نهند یوسف که او را خشمناک دید پسر کوچک خود را سو
گفت که برو دست بر پشت او بمال چون رفت و چنین کرد غضب او تمام شد برادران گفت
شما کدام یک دست بر بدن من مالیدید گفتند هیچکدام گفت بجز آنکه کسی نمیدانم که ولدی از اولاد یعقوب
درین سرا هست زیرا که چنان بود که اگر کسی از اولاد یعقوب خشم آوردی آن دیگر که از نسل وی
خشم او زایل شدی در مقام التشریست که روبیل دیگر بار در غضب شد و آهنگ تخت ملک کرد
یوسف نقاب بسته از تخت فرود جست و روبیل را ربوده بر زمین زد و گفت ای کنعانیان شما بزور
خود مغرور بوده و میخواستید همه شما را بزنید چون چنین شان دیدند که هم ازیشان عاجز اند در عجز و التماس پیش
آمدند و گفتند آیه یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا
مکانه انا نریک من المحسنین ای ملک ابن یامین را بپدر پیر بسپار که

بعداز

بعداز حضرت یوسف بوی انس او دارد یکی از ما را بجای او گیر و او را رها کن که بنیو کار محبوس
را قال معاذ الله ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا عنده
انا اذا لظالمون گفت معاذالله که بگیریم کسی را که پیش وی دزد شده است
صاع زر از او بعد از آن کسی که صاع ملک در بار اوست مدرسیکه و درین هنگام از زبان
خواهسیم لب مؤلف نکته مرا اندر نظر نکته خوب است ای اهل نظر حب حق در هر کجا
دارد مکان حق نگیرد هیچکس را جز آن حب حق از صاع پس از اندر است نکته
را آن صاع حق نو بنده است ابجچنین آن صاع در بار چنین حق کنید او را از خلق
فاحفظن هر که او نخواست از حق جای آن که تیر جفا او را این مکان این مکان
که صد خلیل منهیات این مکان نور چشم مصطفی است این مکان مخصوص آن
کو از وفا تشنه لب جان داد در کرب و بلا این خبر بود کو را عزیز سوی مصر که
خواند از چه مسکنش چند ز کنعان و حجاز جا از او شد مصر و قرب بی نیاز ای
جان ای پادشاه مصر دین ای سرور قلب ختم المرسلین کار شکیان سر برود
روزگار از تو بر می خاید آشکار در گشا تا این اسرار نیست شخص
قوه این کار نیست پس بساط از زد ابن یامین ابوس گشته کنعانیان و این بیان
خوشدل و قوم با برادر نامور در مصر هر روز و شب در روز بالید نگر که از الم فراق و شدائد

ازلام اشتیاق را باز گفت و چون بذکر احوال پسر رسید خون دل از دیده جاری ساخت در کتاب
عامه هست که پیش از آنکه ابن یامین یوسف را بشناسد روزی حضرت یوسف از ابن یامین پرسید
که ای عزیز ترا پدر زن داده گفت بلی گفت فرزند داری گفت ده پسر دارم گفت نامهای ایشانرا
بمن بگو گفت پسر اول را ذئب نام نهادم گفت چرا گفت روزی پیش پدر رفتم گفتم ای پدر یوسف را
بتو امانت سپرده گفتند گفت ای پسر یوسف را ذئب خورده است من او را بپدرش بپرسیدم
من از آن خوشنود شدم و پسرم را بدان نام نهادم گفت نام پسر دوم چیست گفت ذئب یوسف گفت چرا
او را ذئب نام نهادی گفت بجهت آنکه چون برادرانم آمدند و گفتند یوسف را گرگ بخورد در روز
گرگه ما گرفتم گفتم ای گرگ تو یوسف ما را بخوردی گفت بجهت آن قسم که اگر او را با دست و پای بسته
نزد من فرستید و مرا صبر کرده در عالم هست افکنند بخورم بوی آن سبب سپیرسا ندیم من از او خوشنود شدم
و نام پسر خود را ذئب گذاردم یوسف گفت پسر سیوم را چه نام نهادی گفت نام نهادم گفت
چهارم را چه نام نهادی گفت دم بجهت آنکه چون پیراهن یوسف را آوردند و خون آلوده
از او پرسیدم که این خون تو خون یوسفی گفت نه خوشنود شدم و او را دم نام نهادم گفت
پسر پنجم را چه نام نهادی گفت قبر بجهت آنکه گفتم شاید برادرانم یوسف را در قبر دفن نموده باشند
گفت پسر ششم را گفت بشیر بجهت بشیر را گرفتم و در اولاد و نبار او میدهد و میگویند مرا ابداع فرزند
مبتلا مکن چنانکه برادران ترا با درد مبتلا کرده ام سوخت و بجهه او را ره گردم و نام طفل گذاشتم

نیز نام کرد هفتم را چه نام نهادی گفت اجر بجهت آنکه گفت شاید او را اجر داده باشند گفت هشتم
را چه نام نهادی گفت عنب گفت نهم را گفت عین گفت دهم را گفت عبد بجهت آنکه گفت شاید او را
به بنده گی فروخته باشند چون یوسف نام بنده گی را شنید بگریه در آمد و گفت ای عزیز برادر
هم بگاه اندر شنید و هس فروختند ابن یامین بگریه در آمد یوسف گفت غم مخور که فرزند را
با درم و هم با پدرم ابن یامین گفت از کمال عاطفت و مرحمت تو دور نیست که چنین کنی
از پشت یعقوب پیغمبر باشی یوسف گفت دل خوش دار که منم از پشت یعقوب پیغمبرم و ترا برادرم
إِنِّي أَنَا أَخُوكَ این بگفت و حجاب از رخ بر داشت ابن یامین از مشاهده جمال برادر
بیهوش شد اسباط یعقوب بخبر بودند که در مصر توقف کرده و گفت نمیروم از این زمین تا پدرم
اذن دهد و به برادر دیگر را گفت بروید نزد پدر و بگوئید که پسرت ابن یامین در مصر دزدی کرده
او را به بندگی گرفتند لکن به شده و کار روز نهان و مصریان که در کنون هستند شاهد ایشانند
و جمیع اسباط بکنعان آمدند و ماجرا را با یعقوب گفتند خون او بنهایت رسید پیش از پیش شد
صاحب کشاف میگوید که حضرت رسالت از جبرئیل پرسید از شدت حزن یعقوب گفت
برابر بجه هفتاد مادر فرزند مرده چهل سال آواز گریه خانه گشت فرزندان گفتند تا چند
همیشه گریه و زاری بر ای ذکر یوسف بوده تا وقتیکه بیمار شوی و مشرف به موت و از جمله هلاک
شوی آن باشد یعقوب در جواب ایشان گفت إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ

خوابی نیست که شکایت میکنم حزن و غم خود بخدا در خبر است که چون این کلمه حق تعالی وحی فرستاد
بسوی یعقوب که بعزت و جلالم سوگند که اگر یوسف و ابن یامین هر دو مرده بودندی بحق این وضع
دعا ایشانرا زنده کردمی روزی ملک الموت بنزد یعقوب آمد یعقوب پرسید که قبض روح یوسف
کرده گفت نه یعقوب بدان امیدوار شد پسرانرا گفت که مایوس نباشید از رحمت حق و تفحص یوسف
نمائید و از احادیث صحیح ثابت شده که سبب اکثر بلیات یعقوب هجران یوسف آن شد که فقیری
سؤال کرد او محروم ماند و سبب کشف آن بود که یعقوب را خبر داد نظم معنی حسن و الم
درویشان و مسکینان نمود پس یعقوب نامه بملک مصر نوشت و شکایت از هجران یوسف و ابن یامین
کرد و بعض حاجت نمود که هر کس بهتر و کنند بجهت ملک مصر نیاز و سبب آنکه چون آنها داخل مصر شدند
و بپایه سریر ملک واقف آمدند و یوسف نامه پدر را برداشت و خواند گریه بر او غالب شده و چون
مضمون شدت و الم مفارقت یوسف او به برادر این همه حال کرده دید و چون مرتبه هجران
ابن یامین و الم و اندوهش بنهایت رسید نامه پدر را بچشم گذارد و بیهوش شد و چون
بهوش آمد یعقوب نوشته بود که از یعقوب بملک مصر که ابراهیم را از آتش نمرود نجات داد و پدرم
اسحق را فدا فرستاد و پسرم یوسف را از من جدا کرد که در فراق او کور شدم و ابن یامین را
بندو بنیت دادی و در فراق او بجور شدم اگر او را بمن نفرستادی دعا بد در حق تو کنم که تا
آن بفرزندان تو که فرزند هفتم تو ظاهر گردد یوسف چون این معانی را دید بسیار

اندوگین گردید بی اختیار نقاب از رخ و تاج از سر برگرفت و روی به برادران کرد و گفت آیا دیدید
چه کردید و برادر او درینکار بیکو جاهل بودید چون نظر آنها به آفتاب جمال یوسف افتاد گفتند
تو نیز یوسف و الله تو خود یوسف و کسی را این جمال و کمال نشاید یوسف گفت منم یوسف و این
برادر من ابن یامین است قَدْ مَنَّ اللهُ عَلَيْنَا بتحقیق که منت نهاد خدا بر ما بسلامت
و کرامت گویند که چون یوسف برقع برداشت مقتضی کرد که برق از آن بجست و دو فقرا نهانگاه جهان
تو نور منظوم بود درخشید و خالی که بر سر داشت او را بشناختند پیش آمدند که ای یوسف بو بیوسند
در رحمت فرحت و زر و در کنار گرفت و آغاز کشیدند قَالُوا تَاللهِ لَقَدْ آثَرَكَ اللهُ
عَلَيْنَا وَإِنْ كُنَّا لَخَاطِئِينَ یعنی قسم بخدا که برگزید ترا بر ما بحسن صورت و سیرت
و جاه و مرتبت و پادشاهی و پیغمبری و بدرستیکه ما بودیم از خطاکاران قَالَ لَا تَثْرِيبَ
عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللهُ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ یعنی یوسف گفت
سرزنشی نیست که از جانب شما امروز بیامرزد خدا شما را که اعتراف کردید بگناه خود و او بخشنده
ترین کنندگان است آورده اند که سید عالم را در ایام بعثت و پیش از بعثت اهل مکه چندان
اذیت رسانیده بودند که هزار یک از برادران یوسف نکرده بودند کاهی خار بر سر او میریختند و گاهی
سنگ بقدر چهار رعیش مبارکش میزدند و مردان بارها قصد قتلش کردند و گفتند از دو هم
تا عم او ابوطالب در حیات بود در کفالت آن بزرگوار بود دشمن چندان جرأت نمی‌نمود تا

چون عم بزرگوارش وفات یافت دشمنان آنحضرت را تنها یافتند آه آه در قصد قتل آنحضرت نمودند
روزی در مسجد حرام چندان آن پشت پناه عالمیان را زدند و رخسار مبارکش را کبود کردند که
آنحضرت از مکه رو بجانب صحرا نهادند و در آن کوه خون دل از دیده گشادند پس آن گروه
با چندین جفا را از مکه بدر کردند که رسول خدا با چند تن از قوم را بطرف مدینه قرار داده از مکه معظمه
بمدینه هجرت فرمودند و فاصله میان مکه و مدینه زیاده از فاصله میان کنعان و مصر بود اما
باز هم راحت نشدند و بار دیگر جمعیت کردند و بر سر مدینه آمدند حمزه عم بزرگوار رسول خدا کشته شد
و باز هم قانع نشدند سنگ بر لب و دندان مبارک آنحضرت زدند و دندان آنحضرت را
شکسته و جزم بقتل او جزم کردند و خدا آنحضرت را روز بروز از عزیز مصر ولایت رسالت
قوت بقوت و شوکت بر شوکت افزوده ماه جاه آن آفتاب اوج عزت شد بعد فزون
روزافزون تا آنکه سلطنت و سروری و نبوت و پیغمبری بآنحضرت مسلم گردید و مکه مفتوح شد انّا
فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا گردید ابن عباس میگوید که چون مکه را مفتوح ساختند
خلق آنجا را تو خبر شد که اگر یوسف آن عفو و احسانی را میدید متحیر و متعجب میگردید آورده اند
که اهل مکه از ترس اهل اسلام پناه بحرم بیت الحرام آوردند آنحضرت دست مبارک بحلقه در کعبه
داشت و فرمود ای اهل مکه امروز شمارا بر من چه گمان است گفتند گمان عفو و کرم بتو داریم زیرا
که تو کریم ابن الکریم حضرت فرمود امروز با شما چنان میکنم که برادرم یوسف با برادران کرد

و تمام عفو بر جرایم همه کشید تمامی را خلعت امن و امان بخشید هر یک بسوی یا فرستاد و هر یکی
را عطاها داد و بعضی گفته اند آن حاجت قلم آن مرد و خطا نا کردند و در قصه گوید سبط اسباط اگر
عشها دیدند و با دو دریا که به رسیدند آه آه کی ببین یوسف صدیق تا به بیند که بزرگان اصحاب
بلا کیست و یوسف سفر کامت را در که چه چیست شده تشنه کامی را چگونه دیدند و بدر دیده
کسی و بی بار بر یکی نگو رسیدند آنحضرت و اصحاب آنحضرت مولف هر که آن دانای رنج و محنت
آنحضرت تا که بفکر نجات یوسف پیغمبرست انچه آمد بر جمهور امی است در بیان و شرح حال
یوسف صدیق از ابتلای آن لام را هرست پیراهن را بکنعان در روشن شدن دیده یعقوب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ

حمد مخصوص خداوندیست بصیر که شدت درد هجر او قرین است عیش و محنت و رحمت را پیوند کرد این
مهجور را بوصال نوازد و محرومان را با لقای آن قش بخلیل گلستان نغمه و طرف از ابتهاج
مانیه لان فرمود و نامه یوسف بطور ارجای کَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي
الْأَرْضِ سحون سفر و یعقوب را در جنب مباهات بآیه کریمه لَمَا عَلَّمْنَاهُ وَلَٰكِنَّ
أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ عطا فرمود و اسباط را در بایه سربران قابل کلام
وَإِنْ كُنَّا لَخَاطِئِينَ آورد و یوسف را بزبان گویای لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ
الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ کرد بهر که یوسف روشن بخش دیده

پدر کردیدند و دعای یعقوب را در حق فرزندان باجابت رسانید آورده اند که چون یوسف برادران
شناخته شد و سرای انقصیر ... اند خجل شدند یوسف آنها را نوازش نمود و در حق آنها دعا فرمود و طلب مغفرت
بجهة آنها کرده و درد سینه پدر را پرسید آوردند و فرمود پیراهن مرا بجهة او ببرید که دیدهای او چون شود و آن
پیراهنی بود که جبرئیل از بهشت در چاه آورده بآنحضرت پوشانیده بود و در نزد یوسف بود جبرئیل آمد که یوسف
همین پیراهن را بجهة پدر بفرست که از بوی آن نور بصر او بر میگردد و هیچ بیمار نیست که بوی آن صحت
نیابد اذهبوا بقمیصی و القوه علی وجه ابی یات بصیرا و اتونی
باهلکم اجمعین یعنی گفت یوسف که ببرید پیراهن مرا و بر صورت پدرم بیندازید
تا دیدهای او روشن شود و بیاورید همگی اهل خود را آورده اند که یهودا گفت ای یوسف پیراهن خون
آلوده ترا که خون آلود بود من نزد پدر بردم اکنون این پیراهن را نیز بمن بسپار تا بجهة پدرم برم تلافی [illegible] آن
یوسف پیراهن را داد و صاحب [illegible] برادران تسلیم کرد و مرویست که [illegible] با یکجا تحف
با پیراهن داد و یهودا از مصر بیرون آمد و همشان در میان بست و سر و پا برهنه روی بکنعان
نهاد و هشتاد فرسخ مسافت را بهشت روز و [illegible] بکنعان رسانید و در آنوقت که
ز کاروان جدا شد باد صبا از حق سبحانه و تعالی درخواست نمود که بوی پیراهن یوسف را بمشام
یعقوب رسانید یعقوب گفت انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون
یعنی بدرستیکه من میشنوم بوی یوسف را اگر شما نگوئید که پیر او را خرف است و باطل میگوید در گفتار خود

گفتند

گفتند که قسم بخدا که تو در ذکر یار قدیم هستی که ناگاه پیراهن را بشیر آورد و بر روی یعقوب افکند
و چشم او روشن شد پس یعقوب گفت الم اقل لکم انی اعلم من الله ما
لا تعلمون آیا نگفتم که من میدانم چیزی را که شما نمیدانید و معتبر علما نند که آورنده پیراهن
بشیر نام غلام بود که یعقوب او را با مادر او را فروخته [illegible] یوسف شیر نداشت بجهة عا
دت بزرگان و قاعده میان ایشان مادر بشیر دایه یوسف بود با آنکه حضانت یوسف
با او بود روزی جناب یعقوب داخل خانه شد دید که جاریه پسر خود را در بغل دارد و یوسف را
بر روی زمین گذارده است این بر آن حضرت گران آمد و بشیر را با مادرش فروخت و در قضا افتاد
تا در وقتیکه یوسف عزیز مصر گردید و تمام خلق را بنده کرد بشیر را نیز خرید و او را از
مقربان بارگاه بود چون پیراهن را طلب خواست بجهة پدر بفرستد بیوسف الهام شد که
بدهد این پیراهن را بشیر ببرد و بشیر پیراهن را برداشت و روی براه کنعان گذاشت چون بدیار
کنعان رسید و نزدیک بیت الاحزان شد پیری را دید که ضعیف و نحیف گردیده
بیت الاحزان نشسته و میگرید و از شدت گریه نابینا شده بشیر را باو رقت آمد و گفت ای پیر
تو کیستی گفت من کنعانی یعقوبم گفت چرا گریانی گفت مرا پسری بود یوسف نام او را حضرت یعقوب
بفروخت و اکنون چندین سال است که از فراق او گریه میکنم تا آنکه دیده ام مجروح شده
بشیر چون او را شناخت پیراهن که آورده بود بصورت او انداخت فی الفور دیدهای او

روشن شد و چون فرزندان دید خوشنود گردید و او را در بر کشید و شترداران پیراهن را برداشته نزد یعقوب
بردند و بر روی او انداختند فی الفور دیدهاش روشن شد پس یعقوب چون رسید گفت ای بشیر
مدتی که تا بشیر باد در رسانم یوسف را بتو بگردانیدم فَلَمَّآ أَنْ جَآءَ الْبَشِيرُ أَلْقَاهُ
عَلَىٰ وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بَصِيرًا پس یعقوب گفت آیا نگفتم من شما را بدرستیکه من میدانم
چیزی را که شما نمیدانید پس چون فرزندان آمدند و یکجا بپدر اقرار نمودند و در رنج گشتند
امید بگفتند طلب آمرزش کن از برای ما که خطاکارانیم یعقوب بمقتضای رافت جبلی و شفقت
پدری خوشنود و در لذت حیات یوسف گفت سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ إِنَّهُ هُوَ
الْغَفُورُ الرَّحِيمُ زود باشد که از برای شما طلب آمرزش کنم بدرستیکه خدا آمرزنده است
پس تمام خویشان و اقارب جمع و در نزدیک یعقوب تهیه سفر مصر نمودند یعقوب را که
و دیدهاش بیره روشن شد از نور معرفت بینش و روشنی و پیراهن فرزند حقیقت اندیش خود
هر پیراهنی بچشم است در جهان پیغمبر یکی در خطه کنعان یکی در عرصه محشر یکی بر آن گشته
آشنا متواتر بسوزن یکی صد چاک تا دامن بقرب غیرت محجر یکی کاله آن از رنده چاک
پیراهن مریم یکی از جمله جوش مسیحا آن بی بهتر یکی پوشیده بر اندام یوسف شد دگر
یکی را کنده دشمن از تن فرزند پیغمبر یکی پیراهنی است که چون بر روی یعقوب افکندند دیدهاش
منور گردیده و یکی پیراهنی است که چون روز جزا فاطمه زهرا بدوش افکند خود محشر بلرزه

عرش این رسید بوی پیراهن یوسف که از مصر بکنعان رسید و بوی پیراهن چنین در جهان یکی با
رسید بعد از بوی آن پیراهن شوم که از کربلا تا بدامن آسمانها نهصد و پنجاه چاک داشت و بوی
آن حضرت خیر البشر در جهان غمناک نمود و هر تاری از آن در نظر صاحب نظران بهتر
است از هزار هزار پیراهن ماه کنعان زیرا که پیراهن ماه کنعان باعث روشنائی دیده پدر شد
و این پیراهن موجب آزادی تمام عاصیان پیغمبر آخر الزمان از عذاب نیران است القصه
چون اسباط یعقوب بکنعان وارد شدند پدر را با اهل بیت و همه اقارب و عشایر از
نزدیک و دور برداشته روانه مصر شدند و چون نزدیک شهر مصر رسیدند خبر بیوسف رسید
نزدیک ملک ریان آمد که این بزرگوار ما پدر است و خدا را پیغمبر است و حرمت او لازم است
ملک با چهل هزار نفر از مخصوصان خود سوار شد و یوسف با اکابر و اشراف مصر امر فرمود تا رعایا
نیز آراسته تمام باستقبال آمدند و یعقوب با فرزندان بیابان رسید بالا آمد و تماشای کوکبه
و شوکت یوسف مینمود ناگاه جبرئیل فرود آمد که ای یعقوب نگر که این لشکر عجب مدار سربالا
کن و جنود ملائکه را ببین که چون تو غمناک بودی همه غمناک بودند و امروز شادی همه
شادند یعقوب از نظاره ملایک و ملک عجب میدید و چون یوسف را دید گفت این ملک
مصر است جبرئیل گفت این یوسف است پس یعقوب و یوسف هر دو از مرکب فرود آمدند و دست
در گردن یکدیگر کردند و از غایت شادی گریستند فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَىٰ يُوسُفَ

آوی الیه ابویه وقال ادخلوا مصر ان شاء الله آمنین
پس چون یعقوب و خالهٔ یوسف که زن یعقوب بود بکابین یوسف بود داخل مصر شدند با فرز
ندان و فرزندزادگان یوسف ایشان را در نزدیک خود مکان داد در جائیکه خدا خواست ایمن
باشند از قحط و غیره ورفع ابویه علی العرش و بلند برد بالا برد یعقوب و خالهٔ اش را
بر تخت خود جای داد وخروا له سجدا و برادران سجده کردند آنکه او را بتعظیم وقالوا
یا ابت هذا تاویل رؤیای و یوسف گفت ای پدر این است تعبیر خوابیکه دیدم
و ازین احادیث ظاهر است سجده اندوز نهایات رکوع بود چنانچه در عجم این نوع تعظیم ملوک
مینمایند پس یوسف گفت خدا را او پدر او بخواند خرد او در آنجا که خدا بیست سال دید گفت ای
یوسف چرا در این مدت که خدا بستی ننوشتی یوسف گفت جبرئیل مرا امر فرمود سبب آنرا از جبرئیل
پرس پرسید گفت جبرئیل گفت که چون یوسف را برادران خواستند بچاه بیندازند گفتی من میترسم که او را گرگ
بخورد از خدا نترسیدی حق تعالی فرمود چرا از گرگ ترسیدی و از من نترسیدی بکمال عظمتم
قسم است که مفارقت انداختم میان تو و فرزندت پس یوسف گفت که ایشان مرا چه کرده
که اخوان با تو چه کردند یوسف مضایقه نمود یعقوب اصرار فرمود گفت مرا در چاه آوردند
و گفتند پیراهن خود بکن من نخواستم پیراهن را بکنم گفتند بکن و الا بکارد بیرون کنیم حضرت
یعقوب از شنیدن این سخن بیهوش شد و چون بهوش آمد باز پرسید که دیگر با تو چه کردند

یوسف گفت ترا بحق اسحق و ابراهیم و اسمعیل قسم میدهم که از این سؤال در گذر پس یعقوب و یوسف
در شب جمعه در هنگام سحر بعد از نماز دعا در حق اسباط کردند تا توبهٔ ایشان قبول و بعد از بیست
و چهار سال یعقوب وفات یافت و در آن وقت یکصد و چهل و شش سال عمر شریف گذشته بود یوسف
او را برده در بیت المقدس دفن کرد و باز آمد و بعد از بیست سال دیگر پدر خود را در خواب دید که
او را بنزد خود طلبید یوسف برادران را جمع نمود و وصیت او نمود و یهودا را ولیعهد خود کرده
و فرزندان را بدو سپرد و گفت رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تاویل
الاحادیث فاطر السموات والارض انت ولیی فی الدنیا و
الآخرة توفنی مسلما والحقنی بالصالحین و برود نه جان تسلیم
و او را در صعید نیل دفن کردند در صندوق از رخام و موسی او را آورده و در مقبرهٔ آبا خود دفن
نمود و میشا پسر یوسف جد یوشع بن نون وصی حضرت موسی است نظم شد یوسف را چو ختم
تمام ختم آن باید بوصف آن امام کز کلام فیض بخشش سر بسر بشود یا ملک تر ماه اوج
کاروان سالار مصر قرب است مقصدش جائی که خواهد خواه او است این جهان را در نورد
او ز چاه بد چو که رویش سوی مصر جاه بود مصر او قرب جوار کردگار در جوار قرب
حق او کردگار شد ز کنعان بدو هجرت گزین تا بمصر قرب جان کرده قرین در
مصر آن عزیز مصر جاه یک دو روز رسید ملکش قعر چاه چون ز چاه آمد برون آن

سرفراز گشته شاه معروف بی‌نیاز * چون ز راه کور حق آگاه شد * بنده گیا کرد تا خود شاه شد

ارد عاشقانش تو آگاه هیش تا دار شد کتاب یوسف میرزا و میرزا تخه بجا از ذکر دعا شاهیش تا که

عالم الله

دیباچه شعبین مفردات اشعار لطیفات مرحوم حاجی میرزا نادر ... علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش و سپاس مخصوص خداوندی است بی شبه و قیاس که عدیم المثل است و جل جلاله که قدرت کامله اش
در وجه آدم و شیطان را برابر نشانید و توقیع رفیع اسپهدارشان به یک طغرا رقم کرد نه
صورت وجه تفضیل و تمیز نمود بلکه تمام قدرت در کفهٔ نگذاشت و میزان آفرینش به سوی فرزندان
سبک این برابر داشت یعنی یعنی احمد مرسل را که سرور موجودات است وحید آفریده یعنی یای
و حتی او را که سرآمد مقربانی است فرید پرورید از فرزندان او حسن مجتبی را به جرعه اکسیر زهر
بلا کرد و امید حسین شهید کربلا را در سر قدم محبت به پا در وفا رسانید یکی را خلعت نشرده
فام سعادت و دیگری را صبیغه یاقوت رنگ شهادت نواخت به یک صهبا ولیکن در دو جام
به یک ساقی و گشت از دو کام * بادهٔ گشتن از ازل در جام ریخت * عاشقان باز اندر کام ریخت
آمدند در جهان مست از ازل * تا که پا بند بر بهشت لم یزل * هر کرا پیمانه پیمان فلاش
کاروان کار دیگر ماجد است * یک صفیر دارم از ایران سبب * دل به ویرانه او کنج
کوه گنج دلام نمایم آشکار * تا نمایم شیخیران پایدار * مایه بهر شیعیان کنج فرسنت
بخل ورزیدن از او رنج فرسنت * بر دوام اندر جهان لبس بجا * تا که آوردم بگفتن این

کجها؛ میکنم اینک در این مجلس نثار؛ گر که دارد اهل اعتبار؛ داستانه دارم از روز ازل ز
جان جهد خرم بزل؛ داستانها سر بسر حرف وفا؛ عهدها رخ خوب و کرجا؛ رهبت رهت ابید شاید
این داستان؛ نیست کذب اندر زبان راستان؛ مخفی نماند که در کتاب مستطاب شکوک و شبهات
و بحث و مناظرات با دربان نصاری واجوبه علمای اسلام که از آن اشعار بنظر رسیده که اکثر
نصاری بر آنند که در تورات است که دست قدرت هنوز نقش صورت آدم را نابسته بجمیع فرشتگان
صنوف ذرات وجهانی نوع انسانرا از آن هست مدت مدید خلعت گوهر طرازه محبت قامت آدم
نمیکردید تا آنکه خطاب بانها رسید که سجود انجوهر آدم که عصیان ورزند و مستوجب عقوبت
الهی گردند از میان ایشان صاحب هر قرب برسد که جان خود قربان نماید بنوعی [illegible]
راه صواب حاصل آمد فرو نشسته از دیوار جبر جایان [illegible] این کار خواهد شد ورقا فلا شرط [illegible]
شدن اول این است که اختیار کنند جمیع مناصب و نوایب جهانی را و از برای نفس خود [illegible]
خدا که تحمل آن هجرت وطن [illegible] الطاف [illegible]
رسیدن بمنصب فرزندان واجب [illegible] و کشتگی [illegible]
خواهان [illegible] برابر [illegible] در حالتی [illegible]
متوجه قتال اهل [illegible] شدن از [illegible] تا [illegible] و هزار [illegible] و یک زخم کردیدن
در کن [illegible] و روا بود که مبعوث اول کسی [illegible] این [illegible]

و اهدی رجوات با کدام این کار دشوار نمود مخبر نصاری گویند که جز حق تعالی کسی را قابل این
کار نفرمود به بغل عیسوی در آمدا قربان نمود گردید و شناخت این کلام بنهایت ظاهر است زیرا
که مذهب حلول اهل وصل این مشتهر مشهور و معاشر اسلام بر آنند که در آن روز که بفرمود حق
ذرات وجهانی نوع انسان را بموافقت لطایف بار دو شنید در برابر هر درجه از درجات
بقیه از تجلیات که درخشید هر کس بقدر قابلیت و استعداد و قبول آنچه معلوم که در برابر او در جبلت
جنس منادی ندا در داد که طالب درجه قربان شدن حق کیست و کدام یک در پای اختیار
این کار دشوار خواهد زیست و تن به تجلیات مذکور شده در خواهد داد و خراج آفتاب با وج
اینده دولت بیزوال خواهد گشاد کسی سویا بار شنیدن این خطاب و دادن جواب بلی متوقع
متوقف و متحیر و عرش بس نامور حیران بجهه که آیا اینده دولت شایسته کدام و قابل قربان شدن
کو رو و فا راهنمام است **مؤلفه** عشق را نا بر نام مشکل است؛ تا ببیند قابل این کار کیست؛ جمع
آن شایسته این احترام؛ وان سر و سالار خوبان را چه نام؛ انبیا را دیده حیران فروش
اولیا را رفته از سر عقل و هوش؛ سر برتر ستان لرزان خزین؛ ملک کریان [illegible] نالان غمین
تاکهان در خیل خلق خافقین؛ سروری رحمت نام او حسین؛ گفت یا رب این هنر کار
منست؛ [illegible] این کار آن عار منست؛ در نثار عشق حق قربان منم؛ قابل این
عهد و پیمان منم؛ جز منم نبود خریدار و بها؛ من دهم در نثار کربلا؛ این سر و ش آمد

زحق او را بهوش ؛ تا که سرافراز زده ارباب هوش ؛ چون تو خواهر پدر ما فدا ؛ هست حقی از
ما ترا هم خون بها ؛ کما ورد فی حدیث القدسی مَن قَتَلَهُ فَعَلَیَّ دِیَتُهُ وَمَن عَلَیَّ
دِیَتُهُ فَأَنَا دیته بدار اختیار نمودن آنحضرت این کار دشوار را کل آدم با سر شسته و نام او
در سرشته مکلفات نوشتند بنا بر ساختن قالب او را که سرشتند و در مقام مقصود بار و شستند
روح توی لب او دمیدند و در سلک موجودات کشیدند جوهر و شرافت معرفت الله نصیب و ملائکه را
امر بسجده او نمودند و هست که در روز الست که منادی غیار خواهش قربان در داده در داد
حضرت دست ادب بر سینه نهاد و گفت بر بالا من قبول قربان شدن کوی وفا را امر انجام کم
در ادای آن حصیا را بر پای منقور قربانی حق مسئول او در مقبول فرمود این آن عهد بود که
روز ازل بجای آمد بر زبان فرمود شیطان رجیم چون آن ماجرا دید و خانه اطاعت را هوا در آن روز
خفیده با اتمام جمله گفت چنین قبول عمر کرده که اگر با تمام رسید بر نوع [illegible] از آنکه شفاعت هوش
نمود و همیشه در این فکر بود که آیا انجام این کار چیست تا آنکه امام علیه السلام از منزل وفا رسید
و صبح روز عاشورا رسید آورده اند که در آن روز آنحضرت رو بمحراب عبادت داشت و بدر
اطاعت حق را در دست خواهش داشت که یک رتبه جلیل حضرت جبرئیل نزد آنحضرت حاضر
آمد و بعد از تبلیغ سلام عرض نمود که ای رونق بازار عشق و وفاداری یوسف مصر محبت و ابتلا
ای جلیل که بر دولت داری ذبیح ضیف محبت موعود این بود روزی که گفته شد از الست ؛ روز موعود

وفا رو تو بیات ؛ این بود روزی که حق گفت از حسین ؛ در چنین روز ترا با ما وفاست ؛ این زمان
گفت داند و هست ؛ تو ذبیح کربلا بدت مناست ؛ بچنین این زمان دولت و سعادت ابد
و قربت و منزلت سرمد در این منزل بنزل و ذهبت و کو خلعت رضامندی این ملکان صعود و تکمیل
و نورسنان است و مهبط فیوضات رب العالمین بیا تا ببینیم که امروز چه در نظر داری و کمر بجهد
کار مرکار رسیده است که روز از هر که جا گرد آمده و حرف بلا را بحرارت بکشد از آنجا که بجانب
میدان شتاب که تماشائیان ملک سماوات و سکنه عرش به میدان آید که عاشقان بجانب
معشوقان شتابان زیرا که از تمام این کار بمقام خواهر رسیده که سراسر کائنات حیرت بر ما
در رنگ آورده سر در مظلومان و خلوت نشینان پیش خرام صف اهل بلا و تشنه ایوان محبت
و ابتلا گفت ای جبرئیل این فرمان آلهی آگاه هم و مستعد اطاعت حکم آلهم گفته اند مقرر است که فرزندان
حضور تو با این گاه محبت آلهی حاضر آوری و بسعادت شهادت فایز آیند اینک آورده ام گفته اند
با همگان و دختران و زنان حضور در کربلا به برکت تو تشنگی قرین و در این سه سه روز را
همه فرزندان برادران کرده ام گفته اند منظور حق دیدنی است حضرت طایفه قربت اینک بسر الصلوة
دارند گفته اند مقصود حق نمود و قتل برادران و صحابه است اینک چیز بجز اطاعت و فدا
در نظر ندارم گفته اند باید قربانی خود بجا آوری اینک در رحمت خواسته گفته اند باید در پیش جو
همه دست از همه جدا بشی اینک اختیار این کار کرده بجز تو گفته اند حق خواسته است که بس

تا نود هزار و نهصد و پنجاه و یک جراحت چند روز نمود که جهاد اکبر و اعظم گفته‌اند باید سرعت در رکن سجود

بعد از حضرت عبدالله حبیب [illegible] رسانم انجم شبلی مؤلف می‌رسید و انچه از [illegible] غذا

که از و خواهم کمتر شد جدا چون به خواهم [illegible] بیت غیر از این به مطلوب است

در طریقت نیست بسم از جاده لیکن [illegible] شب [illegible] از ابتدا [illegible] را در مجال

کرد [illegible] جمع و دو [illegible] کار پیش افت و در هر قدم [illegible] یافت که درک آن در قوة ادراک

کسی نیست [illegible] داشت که بجز آن در تصور است و آن هم هم بدین است که میدان [illegible] را [illegible]

او رسید با ایوب صفت با از روی دفع کرده یا خلیل آن بین در آتش [illegible] نسوزد و با مسیح صفت

[illegible] از فلک چهارم [illegible] کشت با جبرئیل امین [illegible] از وقوع بدا و دفع با جمیع [illegible]

کلمات انحضرت را شنید از هیبت کلام آنحضرت بلرزید و [illegible] گفت مؤلف انکه من نیست از

حرف بعد هست کار او در هر کار خدا سر نداد و دل به هیچ فرمان او است در [illegible] عشق این

فرمان اوست پس جبرئیل آواز بلند گشت یا خلیل الله [illegible] آواز او را همه اصحاب وفا

شنیدند و از پس او از جانب مولا [illegible] دیدند جهت جانبازی راه حق گردیدند و [illegible] رسیدند

که رسیدند یارب یا لیتنا کنا معهم فنفوز فوزا عظیما تو بودند

که نقاب از چهره مقصود گشودند هفده تن از آنها فرزندان برادران و برادرزادگان

و بنی اعمام و [illegible] نفر از اصحاب و احباب و آزادگان و [illegible] غلام مؤلف بر منوال [illegible]

خواجگان ؛ ان غلام ان از غلام آزادگان ؛ هر که پیرایه بزم جهانست ؛ بندگان را بارگاه خواجگان

سر [illegible] خود فخر خاقانی ؛ جان نثار ان شهان شه پاکان جهان ؛ من ندارم صد و صف خواجگان

زان سخن [illegible] آمدم در بندگان ؛ یکی از آن غلامان شوذب نام غلام عابس بن شبیب شاکری

است که بجز اذن جهاد رو با میدان [illegible] میکشت مؤلف [illegible] نظری جانب غلام کن ؛

احسان خویش انیجا تمام کن ؛ مولا [illegible] غلام [illegible] غلام او ؛ ای خواجه بر حرمت غلام

کن ؛ پس آن غلام آزاده و آن مولا زاده رخصت داده بنوعی رو بعرصه جانبازی و بنحوی تن

بشهادت در داد که [illegible] کوس وفا و واصلان مقام رضا آرزو کار آن نامداران

این آرزو در دل [illegible] و اولیا داشتند [illegible] بار آورده اند که آن تاجدار

عرصه [illegible] و [illegible] مقام تسلیم و رضا و در مرحله [illegible] صفا

[illegible] اصحاب [illegible] الطف [illegible] و در انجام [illegible]

[illegible]

جایگاه دیده [illegible] لب محنت و صحبت [illegible] کشید آواز العطش [illegible] جایگاه

ننماید [illegible] سکونش [illegible] بجهان کشید [illegible] کمال رسیده [illegible] کرب بلا

سوار و جانبازان صبر [illegible] شوق [illegible]

علایق [illegible] بقوه محبت [illegible] تیغ آبدار [illegible] فلک رسیده و شمشیر [illegible]

حق لمجد درکشیده که ناگاه نوازنده کان کوس شهادت و چاووشان قافلهٔ سعادت بیک نوا
ویک ادا اظهار بهیج این مضمون شده‌اند مؤلفه اندرین دشت بلا شد شاه دین چون با سپاه ✤ هیچ
جو شمس کشته‌ها نیست کس با خبر شاه ✤ بندگان فرشته سو عرصهٔ جلالت روان ✤ باید اینک دو شه
شاهنشه هزاران سوی راه ✤ راه حق رهیست پاکان جهان بود پای آن ✤ هم بر پاکان عالم ادیم
بد بد سپاه ✤ پس آن شاهنشاه آگاه و شهسوار سالکان راه کاروان دار شهیدان عشق
الهی محیط فیوضات نامتناهی با لب بسته و تسلیم کرستاج ترک علایق بر سر و جامهٔ ملاحق
در بر شمشیر ارادت بمیدان شهادت پیچیده دره زبان یک نفس آتشش از عقابت جهان
یک کام جسته و طایر شوق معدش نشسته بر قرب حق آشیان بسته بر مرکب یقین سوار و رو
میدان کارزار کرده بود در آن هنگام سرورش فرو شد از خلق و شوری زیاده از تشویش نقلین
سروره از روشن بقر بانگاه و فا تشویش از بیم و قوع بدالیس بعد از اتمام حجت و بیان نصیحت
که از هدایت مایوس ماند تیغ آتشبار یعنی ذوالفقار حیدر کرار از نیام برآورده و بمیمنه حمله وافت
تاخت و بسیار زیر فزونی از هزار بدرک نیران فرستاده و از هر جهت کرد برگشت سکیف لا
حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم در ضربت که حضرت ظفر از رکاب
فایق اکبر بسوی آن امام بهی نازل آمد بعد از شرب پیر آنحضرت درد شنه که تشنهٔ شهادت
بتار جلوه گر گذشت مؤلفه زیکسو نصرت دیگر سو شهادت جلوه گر آمد ✤ میان این و آن

آن شاه

آن شاه دین حق در نظر آمد ✤ پس از دیدار حسن دلکش سربازی آن فرد ✤ بسوی شاه مقصود کامی
پیشتر آمد ✤ زبانهای قوم بیجا و روا عجب اندر جانان ✤ به بزم دلکشا رقیب بریده اند بر آنکه
یا از فقدان زبان گذشت که در واقعه سر بسر گذارش که جا و کارهاش سرور شهید آرا دیدم
بنوعی که در کتابهای احادیث ضبط آنها نکرا که در واقعه آنحضرت را در حضیض دیدم از فوقا
که طایر دو سیم بلکه وقت آن شوق نشستن رسیده و آن حسین حسین امام مبین را
نگاه داری میشود از شهادت ناگاه دیدم آن شاهباز اوج شهادت خود را از فراز حصن
لامکان بزیر انداخت و در دریای وجوب غوطه ور گردید تا بدرجه شهادت رسید باید دانست
که آن جهاد محکم محاربت نبود که ما یک آسمانها آنحضرت را زخمه و بجهت قطعت پرا امری
آن سرور بوده مؤلفه شوق آورده ش برون از آن حصار ✤ تا شد جانش باحق ستار ✤
عشق آورده ش برون از حصن امن ✤ تا نیابد در دلش راحت کار ✤ مروی است که چون
تن اطهرش هدف تیر از مقصد دینی الیک زخم گردیده و خون از اطراف بدن مطهرش روان
میباشید و زندگی منتظر که کار آن بزرگوار با تمام رسید و باز از کاب گشته شیطان رجیم حیران
مانده و تمامی اتباع خود خوانده و گفت ای یاران فنی مؤلفه این دفعه آموز را باید حرزه میکه
اللهد و فارغ دسته ✤ میخوهان هرکار تمام ✤ زد رفعا آن امام تشنه کام ✤ شیطان
رهیست کار این لالان ✤ حق لالان بخشد بخلق از تهدیدان ✤ بعد از آن مارا دیگر تدبیر نیست ✤

در جهان انفعال کس فوق زنیست ؛ در راه حق چو مه بشد او دگار ؛ هر دو کس را بکشد از دگار ؛
انبوع شیطان گفته که مدبر چیست و بجز از کسی را وقوف قهر نیست دام و شکوه گشت این دعوا
از غم که چنین بر زبان مؤلف گفت شیطان در دل ادعا مکو رو بگوی تنزل از کو انکه پیش
دلش گو رضا ؛ هست کار او ز هر کار جدا ؛ انکه شخص از حق را آدم هست ؛ راست گویم دو جهان
خاتم هست ؛ میکنم خصم بود ما آدم ؛ در جهان حیران کار خاتم ؛ میکنم رو سوی کلی کنید
نامه بدبیر کنم حرف ؛ هست که شیطان در میان زمین و آسمان بسته زبان بنا جانب
کشاد که این محبوب محبوبان و این مقصود قاصدان مقرر است که بهار شفاعت چنین جمیع
عاصیان هست مرحومه را نجات و زمین بخشش بر روی شیطان او گشت ای اگر این عطا برابر
گرد شد نیز اوست با انبیا و اولیا که در راه دوست [illegible] اطاعت تو قبول این کار دشوار
و این راه را بقدم شوق پیمودند و این عطا را باو مقرر نمود و با این رحمت دارد بر کس
نشود و هیچ انکه بر درجه و مرتبه او افزود در اگر به فوق طاقت بشر با آنحضرت شوق [illegible]
جدا شود و در این مرحله بکند و سزاوار است که مورد این عطیه عظمی شود و الا فقد [illegible] شیطان
آن بود که بشدت جدا افزاید و حیز بشریت آن حضرت را تاب تحمل آن نیاید و مشغول [illegible]
شود و از سر بار شفاعت گذاشته [illegible] شیطان رجیم بطریق کرده مشغول ضلالت
خلایق کنگار کرد د مؤلف قصد شیطان بود از دفع جدا ؛ چو کاین بار زنده [illegible] تا شفاعت [illegible]

ولیکن

نباشد فخر ترت ؛ افتد از انگشتش این انگشتری ؛ حق بان دفع حرف آن رجیم ؛ بر جدا افزود
آن حی قدیم ؛ در ساعت هوا نسیم کرم شد که روز قیامت نشان میدهد و عطش را بحضرت
نبوی قالب آمد که زبان در کام مجو یارانش خشکیده و ز فرمان شیخ طورش سوزش آمد که کس را تحمل آن
این درد نبود و در روزگار مؤلف آنچه وارد شد با دین چنین ؛ کس چاره تاب آن در
خافقین ؛ گر شدی تقسیم خلق روزگار ؛ هیچکس را نیست از [illegible] نگار ؛ شیطان لعین که
ماجرا را دید با خود گفت همان دم است که عسکر به شبهه بند و جوش روز آورد و مستعد حرف [illegible]
گردد و نیز اگر آنچه خواهد خدا خواهد همان و چون جدا نوکشت [illegible] قدرت سر خطاب
از جهت [illegible] او نوشت بخود خبر قربت نخواهد داشت و به طریق شفاعت اهدار نخواهد گذاشت
غافل از اینکه قدرت و عنایت و حکمت یزدانی هر چند از عمل او کاسته آید بر نیروی فروغ
او آتش بر آسته گرد آید محقق است که چون جا شدت [illegible] شوق آن حضرت افزود
که مطلقا جمال کبریای او [illegible] تشنگی و سوزش رفعا نمود و [illegible] از بیم جدا [illegible]
[illegible] نهار برنگیزی میکنم مؤلف کو عبادت احتیاج [illegible] ؛ رو وقتی باو بجا کار هست ؛ در نجم
بجز کار حق آن کار به ؛ کار چنین بر سر بازار به ؛ مقصد نیست بجز کوی دوست ؛ قبلهٔ مقصود
من ابروی دوست ؛ دوست پسندد چه مراد در جهان ؛ غیر بلابت [illegible] ؛ در دلم
نیست بجز درد ریشم ؛ نیست مرا طاقت [illegible] جور ریشم ؛ آنچه بجز دوست جدا شوم ؛ تا [illegible]

دوست فدا میشوم ؛ شیطان رجیم بکار ما ریزد که آنحضرت میگریست و در جنب تو مبارک
دامن خود میکشید [illegible] صرف [illegible] زاد توشه نیست ؛ خیر شهادت تو تو قدر نیست ؛ بر سر آن [illegible]
تخت ؛ هستی آن جسد بوس راست ؛ تاج محبت بسر [illegible] ؛ لایق قربانه حق بین
سرست ؛ این سرو سرکردهٔ [illegible] ؛ رونق بازار وفا مرحبا ؛ پس آنحضرت [illegible]
کارزار و فارغ از اندیشهٔ اغیار سرگرم کار بود فارغ از اندیشه بلا کردیده و بر سر بازار وفا رسیده [illegible]
جان باختن و وصول بمقام سرافرازی [illegible] بمعرفت [illegible] تعالی [illegible] فرط تشنگی و [illegible]
دشمنان دین را [illegible] از اطراف [illegible] تیر [illegible]
تیر و سنان [illegible] و [illegible] و [illegible]
و ارواح [illegible] ناگاه [illegible]
[illegible] آن برگزیدهٔ آفاق [illegible]
چون آن تیر [illegible] شد [illegible] خون [illegible]
منکشف گردید جرم آفتاب ؛ خورد [illegible] زخم [illegible] ؛ میل او شد [illegible] بیشتر ؛
جامه [illegible] که ناگاه [illegible] سینهٔ [illegible] آنحضرت زد
که صندوق علوم [illegible] آن زخم کارگر [illegible] آنحضرت [illegible]
رسید [illegible] و [illegible] در میان خاک [illegible] بر خاک [illegible]

فرو افلاک ؛ شد غیرت سپهر افلاک ؛ بر کوره فارغ حق مکان کرد ؛ از افسرده وصل
در گشت جان کرد ؛ بر کوره فارغ حق جدا شد ؛ از آنچه بغیر او جدا شد ؛ شیطان رجیم گشت
ناکام ؛ برگشت بجای خویش آرام ؛ تمت الکتاب بعون الله الملک [illegible]

[illegible]

نام ست ۲

ترکیب اوّل در مرثیهٔ امام حسین علیه السلام
مشتمل بر هشت بند [illegible]

چهرهٔ مه پر تلاش از رخش بیچهره شد ؛ چشم مهر آشفتگان از حسرت رخسار [illegible]
تیره شد از دود غم آفاق یا رب خلق را ؛ آتش سوزان دل از درد بی‌پایان [illegible]

خانهٔ مردم خراب از گریه عالم کباب ،، از غم سیلاب اشک لاله شبتار گریست

نالهای دردناک بلبلان این چمن ،، بسکه در ها و خروش از آه رفت گلزار گریست

جامه نیلی از برای چیست سنبل را چنین ،، لاله را داغ دل از هجر گل رخسار گریست

پشت ماه نو خم از اندوه جایگاه در شد ،، روی خورشید زرد از غم دلکار چشم زار گریست

چهره میشوید بخون هر صبح از شفق ،، در نظر یا رب فلک بود دیدهٔ خونبار گریست

سینها از زود اغ مردمان دیده را ،، تا بدامان خون دل از فرش تا سرکار گریست

صبح صادق چون نمک بر داغ ما شور فلک ،، هر سحر که از خیال زخم داغ دلدار گریست

ای که مجروحی نشان از جفا این سوز تیر
بیت خیر از ماتم سرخیل مظلومان جهان

شد بغیر چراغ جهان فاطمه ،، یادگار حیدر کرار جان فاطمه

گر خود از سنگ است دل سوراخ گردد بجهان ،، بشنود گر ذکر درد بیکران فاطمه

شاید از جا بر شرر لخت جگر آرد به بار ،، بسکه خون خورد دست نخل بوستان فاطمه

نقش صورت نیست حاجت بهر شور رستخیز ،، گر شود با پرده قانون فغان فاطمه

آتش اندر خرمن افلاک انجم میزند ،، آشکارا گر شود سوز نهان فاطمه

مغز مردم کرده تنگ از دیدار زرد در رگ ،، کامد از غم نوتیا شد استخوان فاطمه

از تن

از تف دلهای آن لب تشنگان تا روز حشر ،، در تب و تاب است جسم ناتوان فاطمه

از حدیث کربلا رنگش از آن در کشته شد ،، خم قلم شق کرد از غم استخوان فاطمه

لاله از نیلگون سرخ تر از شمشیر سپاه عدو ،، شد طپان در خاک و خون آرام جان فاطمه

چشم خونبار شد خاکیان کوثر و تسنیم را ،، کز جهان لب تشنه آمد میهمان فاطمه

جای آب از دیدهٔ خونشان انجمن شد
خاک ماتم بر تارک چرخ از فغان مجلس شد

چون بعزم کوفه شد سلطان دین پا در رکاب ،، گشت از گریه کار بستن چشم آفتاب

کوه تمکین بشد بوقت وداع این سفر ،، کف طبع آورد از آن حرکت محیط اضطراب

گریه حسرت گره شد در گلوی شاه دین ،، جنبش آنان موج را ساخت منصور حباب

گشت یاران همرهی را جمع کردن پیوار ،، از غضب خدا عالیقدر با چشم پر آب

با دل تنگ از مدینه میکشم نوحه بخون ،، دیدهٔ من عالم بخاک آستان بوتراب

زندگانی در وطن سخت دیگر زار گردد ،، فکر این ره از دل و از دیده ام آرام و خواب

یا جدا شد مقصود آرام در نظر ،، یا کنم زین خانه حسرت بخون دل خراب

مهربان گشتند شیر از چشم من واجب است ،، ورنه بی رحمت خانه بر دوش بیکسی خراب

تا که دور از دیدهٔ چشم ما ماندی آه ،، چند گردد در کشش شوق از حرم روضه بجاب

کوفیان سست پیمان از وفا بیگانه‌اند ٭ روی مهر از آشنائیهای ایشان [illegible]

زان جفا کیشان مهر افطرت [illegible]

بار دیگر [illegible] احوال دیگرگون شود

رخ نهان در ابر غم [illegible] می‌کند ٭ روز ما را تیره چون شام غریبان می‌کند

میروی از [illegible] سیمبران [illegible] ٭ درد ما را بی نصیب [illegible] درمان می‌کند

خیمه جمع از این بد باطنان [illegible] ٭ حلقه جمعیت ما را پریشان می‌کند

همچو دامان الف [illegible] از کف ما [illegible] ٭ عالمی را زین غم آتش در گریبان می‌کند

ای که صد جور ما [illegible] دشمنان ٭ بیکسی شمشیر بیدادی [illegible] می‌کند

سنگ غم بر شیشه اولاد حیدر میزند ٭ باده عشرت بجام آل مروان می‌کند

میزند اول [illegible] تشنه کام [illegible] ٭ زهر جانسوز ستم در کام [illegible] می‌کند

سینه‌ای [illegible] ٭ کوه [illegible] پنهان می‌کند

قامت [illegible] را ٭ در نظرها همچو خاک [illegible] می‌کند

آب [illegible] در جهان ٭ در جفا [illegible] میکند

منع آب از آل [illegible] کی روا است

کز [illegible] آب [illegible]

الحکم [illegible]

از ستم آخر مقام انتقام این ستم ٭ از [illegible] قهر الهی [illegible]

از ستم [illegible] تشنه [illegible] ٭ نخل امید [illegible] سربسر گردد قلم

یکقلم در صفحه امکان نگنجد حرف خیر ٭ گر خلاف قاتلش را باشد امکان قلم

[illegible] ستم از حروف [illegible] ٭ زین [illegible] در صف محشر فرو بندد دم

اشک [illegible] خونین جبین ٭ گر [illegible] چشم آفاق را سوزد بهم

دیده خورشید زیر آسمان هرگز ندید ٭ ذره در خور ادراک [illegible] زین الم

سینه گل را در نظر کردیده خونبار او ٭ چشم [illegible] شبنم [illegible] دایم [illegible]

گرنه [illegible] آن سوی ٭ از صبا [illegible] اخلاف [illegible]

گرنه منظور [illegible] کف خاکست [illegible] ٭ [illegible] سوی زمین گردید [illegible]

گرفغانش [illegible] زایمان [illegible] ٭ در دلش [illegible] بنشیند [illegible]

خواطر احباب [illegible] ٭ در همه عالم که دید

[illegible] ٭ [illegible] که دید

[illegible] هر کس [illegible] کرده اند ٭ [illegible] کرده اند

[illegible] روز [illegible] ٭ اختیار [illegible] گرده اند

[illegible] دهر [illegible] غم که [illegible] ٭ روز اول [illegible] اولاد [illegible] کرده اند

در مهر ما به الطاف اهل بیت را
زهر حسرت در گلو چون شیر مادر کرده اند

سبط شیر قهر خصم سرکش کشته اند
آل حیدر را چو منع از نهضه سیراب کرده اند

زیر سر آنرا که بالش از پر جبریل بود
بهر آرامش ز خاک تیره بستر کرده اند

کز آن خاک جنابش بود عنبر که مجو
آب در کاسش روان از جوی خنجر کرده اند

اهل بیت را ز رب جان بر سر صحرا سرشت
تا بخون آغشته آن سرو صنوبر کرده اند

وای بر قومیکه رحمت غفور دکار
قصد قتل شه فدای روز محشر کرده اند

محرمان محفل قدس انگشت زنان هیچ شمع
جای پر سوز از غم شبیر بر سر کرده اند

لا نفوس از نبرد — خوار از رسول

داد خیر ارشت — کو ... بار رسول

سر بریدن آن زر بود جو قدس با حرص الف
دیده لرزش سوز فرزندت شربت گر به

از جفای کوفیان آرام جان خویش را
در زمین کربلا بنگر لعبه غم مبتلا

هم گلی بنگر زنده آبادان زعفران
ام بنین لیش زنده آید زنگ کهربا

شاه سهم کربلا بنین که بر عطشان ابو
از کربلا به سر دیا این چه با رفت از جفا

شد ز جا دریانه مفتاح ابواب جدید
از شکست کوه صدای ختم انبیا

خانه ... عجب از زر کو خون سر کند
سر کند جنیه با ... شاه اولیا

از جفا

تکمله ۶

از جفا سنگین دلان بی مروت جمع شد
شقه الماس در کام امام مجتبی

پس بحلق تشنه سبط رسول الله زدند
ضربتی کز هول آن جبریل را دل شد ز جا

از وقوع این ستم از دیده شد بوتراب
در ضرورت این الم نالید روح مصطفی

یک نفس با تو بپا ساز خود محبت ای
هست تقدیر قضا را خار ... تسلیم رضا

نقش احکام قضا را کی توان بر هم زدن
خامه را ... دم تغیرت نتوان زدن

ترکیب هم در مرثیه امام حسین علیه السلام — مشتمل بر هفت بند بند اول

شد از شور محرم باز وضع جهان درهم
زمین و آسمان گردید پر غبار و غم

غبار آنکه چو ظاهر گردد از مشرق محنت
عیان گردید عالم اکنون بر شوره در یکدم

کدورت در میان خلق که یکجا شایع
که شوران باشد در صد هجوم خاطر خرم

درین وحشت سر شد رسم انبساط از جهان
که خون بیداد امیر دردمند گشته قاتل همدم

سرشک لاله گون از سر گذشت آشوب عالم را
ز دل بر سر گذشت اشرف ذریه آدم

دل در آتش در فکر غمش بر عقده کوهر
... گل در عزایش منتقل بی رنگ از شبنم

بنفشه و غنچه چون پیکان زهر آگه در بستان
بجهر از گل افسرده در چشم مردم عالم

چه داغ لاله از آلایش مرهم به فراغ
جگر احبابی دل احبا را از سوز این غم

حیات غمش در خاطر حزن دلشه مضمر
غبار و غصه شد ز دریشه مرجان غم

ز قتل سبط پیغمبر که این روز محنت را	عجب در دولت سپهر دون عجب خون گریه ایام
دریغا که خورشید	سپهر کجدار رون
حبیب با ...	زرهش از جبال پرون

چو خورشید امامت ظلم پنهان شد	بچشم اهل دین صبح وطن شام غریبان شد
منور ساخت چون غصه شهرستان هلال را	سپاه عافیت از کشور هستی گریزان شد
رقم زد خامه هر جا حرف الکن ماه مظلومان	الف چاک یقاها نقطه داغ فروزان شد
سر ارو جسم دندان تیغ خصم اگر گریه	لب گراسته غفلت درین ایام خندان شد
گر از چشم یکی خون چکید تا حشر جا دارد	که نور چشم پیغمبر شهید تیغ خصمان شد
همه سیاره ثابت دیده پوشیدند از خجلت	عجب ماندم که شد تن خورشید عریان شد
سپاهی ره به بازی سپهر دون پرور	در ملک دو عشق عالم غالب بیبروا شد
خسیسان را از قسمت آمد کام دل حاصل	نصیب سنگ ارباب کرامت تیر باران شد
ولیکن در دو حرفش نصیب حسرت ...	که نغمه‌های ایوان جا مخصوص خاصان شد
لبم در دهان وقت سیاران ذکر مغفرتش	ز رنگ و سبد چشم کز این غم گردان شد
سحر دو فکر انکش نادیده بر جوانست ازلیل	که از تاثیر دو تشنه هر که موش دشت گیلان شد

بفرید در ساز کدام	بجرها این بیت

که ماه کام	ز حسرت لب تشنه دین است

با لب کن زخون دیده وصد حبیب داما را	دو جانان ز تشنگی آمد لب شاه شهیدان را
گر از کشت امید فیض چشم صاحب داری	دمی بگذار ازین غم بجز تشنگی ابر گریه کار را
در آور حلقه ذکر چون تا سبحه سان ...	زند ناله در گرفته دلهای ریش را
سیه پوش از لباس و اغنو ادل ما ...	که میر سور خوف جسم کعبه روی اهل خوبان را
چه تا شمع سوزان در دو کهن نقش سینه	بکشتن آنکه راضی شد چراغ زلال ایمان را
خوز آتش هست در محشر سزا انداز طبعان	که تیش از احول ... مقصد جان کوه اعلی
بنوک نیزه قمر چون هلال شد بر شاهی	که خاکپای او تاج سر آمد سرور آزادگان را
گر ... گریه آمد دل دگر که بدر از غم	در آن ایام زدند افتاده آتش در جگر گاه را
دل خونین دهد از ... تا دامن محشر	ز خاک کربلا برید الحق طرح گلستان را
بکجا باید گل جهان اغشته در خونش	لبکش وجهی دیگر شور چشید لبان را
بکام خنجر اندیشه با آب معاش	ملال انگیزه تر ز شربت مرگ آب حیوان را

بپایان که رسید شرح ...	شاه مظلومان
اگر کلک بیان صد ...	نور و صفوه امکان

بجز غم ... در دو رسیدن پیغمبر	صد جان چه جان ار ارث حضرت کم زانرا

چو عیسی برون زد از وداع آن غم در دل از او خواست | شبستان اهل بیت در صفا اندوز روشن تر
ز زینب و مادر بجز غم و محنت کاری نجو کردی | دهی آبش اگر از جویبار دیده‌ها تر
در این ماتم تو هم ای باد برز سر دار ستاکا | که گردون میزند از مهر هر شب بر زمین افسر
نوید خانه از سرگذشت شاه دین جفا | سرشک افشان چو شمع آتش دل بگذر از زر
سر گردون به عشق گشته دیدی جدا کیدم | جدا گردند تا تن عاقبت صحنهای بی گوهر
جهان با سر نوای نبکه خسته طلبان آن تن | که از بهر شهر از جور بد بخت بالش بستر
سوی اشکانه جفن از بهر غارت میتواز تن | که میخورد غبار در کفش جو هر با شه پر
بس جان بر لب ساقی کوثر متقلب | که پا به ره روا که تشنه چه سبد بیکد کمر
تا آب شور اگر لب تر کنند شهر آشوب گون | بچشم خویش ما آریم از زیر آن سر در
چو جسم اگر نفس تن ماتم زیست از نوای تن | که دنیا شور محشر زاری را چنین پرداخته

امیر کربت و غربت | شد آتش تو آویزه‌ها
بر آتش تا قیامت | مانند چشم اشکبار ما

سحرگاهی بگوش آل حیدر این ندا آمد | که های وقت رحیل کاروان کربلا آمد
شهنشاه را شنیدیم آواز جمیل جان جوانان | که هنگام وداع بارگاه کبریا آمد
ز نجار عزت گرامی خود شاه دین شه زهرا | بسوی خیمه سرخیل ارباب وداع آمد

سحر چو خیمه بنیاد و کهف الشهدا و دین | شنیدند این ندا کز اوج گردون ربنا آمد
کف آرش شنیدم تیر از آن پیکانه تر دیدم | در این ساعت که هنگام غریبی آشنا آمد
سکان چند از خیمه در دیدم علقه در ریگها | لبیک قربانی ز آن نیاب ... آمد
از امکان خامی در نوا هیدر بستم | که چشم پاک شهم رحبت مصطفی آمد
بخت چو دل باده از خیمه در پهلوی خویشم | یکی را تشنه در کف دیدم از فوق آسمانها آمد
سؤال از زر نمودم کین ملک در عالم کو | سوی ما از جهان با این وحشت و جشن فرا آمد
بگو تا گشنه در تشنه خونت را کز آن شیر | بیا از شفاعت عالم را اجر بها آمد
بشارت بهرت الیوم که از الطاف رحمن | شب وصلت که از صبح شاه دو راز آمد

هوشیار شه دوست شو | که آنکه سرخیل حوریین
با ستم قب رحمت | میرسند از اوج علیین

کنون وقت وداع آخرت ای همرهان من | که از غمهای ناشده غم رحلت کرده جان من
بیا الشهر با نور شرح احوال وجهم بشنو | نه کس غیر از تو محرم نیست از سوز نهان من
جز تخم عشقم کند تا در خیمت هم | که تا شد خاطر آن کودک شیرین زبان من
امو که در مهد بستر محروم از لبن شیر | ز مهد آن شیر بود تا شد تو شد از لبان من
بکن تا شده زین العابدین عزم ره میدان | که روشن از تو خواهد ماند شمع خاندان من

فرو خوانید احوال غریبی را یکایک / بیاران وطن از دوری درد این بیمار غمگین
بگوید مهربان لیلی از طواف روضه پاکش / جفای کوفیان بی مروت دارید از یاری غم
ز داغ خنجر لعلم دل سنگ آب میگردد / رود از جا اگر کوه خوانند داستان من
روان از چشم او بهر تیغ بر سر خاره غم دریا / بلند است کوه باشد پر ز شیون نوای من
نباشد جای سیناد اگر دریا خون گردد / زمین گر به زمین تشنه بدلالان من
نیابد تشنه ما زاد رهٔ تا دامن محشر / گریبانم در کف خصمان گرفتار بیابان من

ملا آخر کلام شیخ شیرازان / ای آسمان دیدی
تن ما زار مرده ببر / بکاکل خون طپیدی دیدی

گر از امر الهی ز اشک خونین خاک کربلا گل / بجا گلزار به تعمیر ماتم خانه دل کن
درین ماتم برآر از دیده و دل ناله آهی / وزین تب و هوای آتش کوی حاصل کن
گرت امیدوار است بشد از فضل خداوندی / در آور حلقه ذکر حسین کسب فضایل کن
چه زنی غنچه دلتنگ در گلزار بیدار آه / تا تاب لشکر افسرده یاران تماشا کن
نما زنت حقارت خاطر از معقول جوید گو / بآب دیده رفع ماتم و سوز خرابی دل کن
بیان فاضل قتل حسین شهزاده کونین / ز نظم و نثر و طبع تتبع رسایل کن
بنوبی بگشاد چو خصم خانه دار تیغ بر سر / ز من و سید دم در کرد ایشان سلسل کن

ما عین ثقت و تا یقین جانب مذهب را / ز تقبیر بت رکان چم را روا اصل کن
ابو بکر عمر را همچو عثمان کن بعد پاره / بهمن خارجی مروان سگ را نیز داخل کن
پس از نفرین بوجهل و یزید و شمر سگ این ول / هزاران لعن بر قوم یزید یعنی بالی حاصل کن
چه با فرز آستین دست باز داد و دل کو / که با اعدای دین یا رب عذاب خویش نازل کن

تخلص

خداوندا بیاد آر شهید کربلا / کن وداع
در زبان چون کر نطق / چال مانند زبان

ترکیب سیم در مرثیه امام حسین علیه السلام / مشتمل بر هفت بند بند اول

بار دگر ماه محرم گشت چون آتش فشان / پر ز دشت همچو صحرای قیامت شد جهان
نیش زهر آلوده آورده که زنبور بلال / گر ز رنگ ... ساکنان
تا کجو ز ستم کشان پیدا چندین کشته گشت / بهترین خلق خدا را نور چشم آرام جان
گرد بیرا کرد را پر آتش آسیب / جوانان تو ان لبنت بوی و تن دوزخ جان جانان
بهر نور چشم زهرا خفتگان خاک سو / زیر بار غصه و غم تو تیاشد بسی خوان
خاک بر سر شو ز دل جا کند از ... / شمع ای در ماتم خدا بیدین زیاد آسمان
تا زند آبه نهان تیغ دین از یا مشار / بوستان دار در گلهای آتش حسرت ...
تا که بر گیرد کف فتاک وقت مذ ببر / فرم از آن سوز زمین با ما شد آسمان

اهل دل سوخته کز این شکستی رو نداد
گر جهان برتافت رو پشت پناه بی‌کسان
از تف آب در کام گهر کردید خشک
گشت تابه آب آن لعل لب گوهرفشان
آنکه از آتش پدر چون جان در آغوش رسول
شد غش آغوز جور دشمنان در خون طپان

با دل پر آتش از جفای چرخ
خصمان دغا
رو بسوی نجف کردند
آل مصطفی

گشت زینب چون ز جور بی‌پدران دین
در میان خاک و خون غلطان حسین با یقین
آه وا دیده که شد در کربلا سبط رسول
کشته تیغ جفای شمر مردود لعین
تیره بختان سیه دل سر بریدند از شمع
آنکه بود از دوش محمد را آدین
سر خود چون جانب عرش برین پرواز کرد
برج عرش این مه سرا از دستین
آب از عود و پلاس آتش آمد
با کف خضیر شد از موج سحاب رحیمین
شاه دین بر آتش تیغ مخالف آبدار
آسمان رو پر ز دیده صد آهت این
چون کند در کربلا فرقه اهل بیت را
سوز شیون از زمین بر خواست تا عرش برین
حاملان عرش از تن ماند زیر بار غم
گر آن قدسیان گشت با محشر قرین
با قیامت با قد خم گشته کرم جستجو
آسمان تا غافل از کف داد آن در ثمین
گریه حسرت گره گردیده شد را در گلو
وقت اظهار مرد مع شاه زین العابدین

آه مظلومان بسوزم سوختن افلاک را
گر ز بار دیده ابر دنیا روح را این

باعث شور و فغان
پرسیدم از مرغ چمن
گفت اتفاق این ماتم
هم چو پرسی زمن

چون کنم یاد گل روی دلارای حسین
بشنوم بیخود ز درد و بیکسیهای حسین
گشت از گرد کدورت عکس مه غا
پر غبار آئینه رخسار زیبای حسین
در گل زین بنگ دهر آفت شاخ ارغوان
غوطه زد در خون بهاری قد رعنای حسین
در گلوی خضر آب تلخ ساخت
حسرت با آب لعل شکرخای حسین
سر در محشر چه سان آرند چون کرد غبار
منع میکردند آب از سرو بالای حسین
چون بر آرند از خجالت سر کرو هر کز جفا
خار حسرتها خلانیدند در پای حسین
ایمو لبا چاک زن چون گل ز سر تا پا ز خون
چاک چاک از خار غم شد سراپای حسین
چشم من بی گریه غم ملازان امروز سق
بهره خواهی گر ازان خاک مات فردای حسین
منبع سوز رگ جان میزند صدیش غم
بر زبان آید اگر حرف ز غمهای حسین
حور زنگ گر بر افروخت چراغ بزم قدس
از فروغ داغ دلهای احبای حسین
آنکه کرد از قوت اولاد قطع نظر
چون شفاعت در نظر دارد ز آلای حسین

گشت دلهای محبان
ز آتش حسرت کباب

چون زین العابدین | کرد شه رو زان خطاب

کای ز درد و غم با دل صد پاره زین العابدین | وی ز داغ غم به صد محنت دچاره زین العابدین

طفلکا چون مردمک در منظر چشم منی | گر تو خون ریزم دم بیک نظاره زین العابدین

در غریبی مانده‌ای آخر دور از یار و دیار | خسته و بیمار و با غمخواره زین العابدین

خسته و بیمار رهی اول پس از قتل امام | شد ز غم رنجور دیگر باره زین العابدین

از فروغ مهر روی شه بدین جمهور ماند | زان قضا کوکب شد سیاره زین العابدین

با تن چون خون فسرده کرده از محشر دهر | بستر و بالین ز خار و خاره زین العابدین

با هزاران درد همسایه چه خس بیش مدام | در هوای آن گل رخساره زین العابدین

از رگ سستی دوران بر او دستم لبد | چون جهنی صبح و شام غم همواره زین العابدین

از هوا داران کسی با خویشتن همراه ندید | کو جهنی در بهر طرف نظاره زین العابدین

مگر تدبیر خلاص از آن مقام هولناک | کو از خوار طریق بیچاره زین العابدین

شکل دل کرده از جور سپهر کجمدار | در خفا در دشمن حسن خاره زین العابدین

گشته آل عبا در دیر
با جهان آشوب | سکه راب بهم
زیان کشاند یتیم

کای عزیزان ماتم قتل شه دین هست وای | وی بسوداران خوار آل یاسین هست وای

خون اولاد پیمبر را بناحق ریختند | در کدامین مذهب کشتن و چه آیین هست و داد

بهر قتل نور چشم حضرت خیر الست | دیده روح الامین پر اشک خونین هست و داد

تیغ کوثر شست فرش من ز مژگان تر است | حضرت خیر البشر محزون و غمگین هست و داد

صفحه رخسار زهرا میر المؤمنین | پر غبار از قتل جمع ملاعین هست و داد

از رخ حسنت نظیر آدم آل عبا | دور از نزد یک القوم شیاطین هست و داد

لب که دیگر از جفای دشمنان شد شاه ما | جبهه نورانیش از غصه پر چین هست و داد

خسرو دین لب که شد خود دیده از هم صحبتان | سینه داغ از خطاطها جان شیرین هست و داد

جمع گلو شاه دین سوی پدر مدام | در مقام خفت ارباب تمکین هست و داد

آنکه می‌زد بوسه رسول الله دم از مهر و وفا | این زمان با عترت او بر سر کین هست و داد

موی آشفته حالان در دل شیدا تار | از پریشانی آن گیسوی مشکین هست و داد

از سوادم لحظه پند دو
تا لغت او قیمت کدم | داغ دل جانش
ز غم وا عاقبت جاش

ای دل از داغ شهیدان زار می‌باید گریست | بهر شاه کربلا بسیار می‌باید گریست

کام یابد از لب کوثر گرت باشد امید | بهر سبط احمد مختار می‌باید گریست

تا قیامت در عزای شه مظلوم حسین | با تن بیمار و تن افکار می‌باید گریست

هم بلبل از فکر داغش داغ میباید نهاد | هم بیاد آن تن بیمار میباید گریست
در هوای سرور دین دست غم بر سر زنان | فارغ از فکر سر و دستار میباید گریست
لاله سان با سینهٔ صد چاک و داغ دلفگار | در فراق آن گل رخسار میباید گریست
از غم بی آبی لب تشنه شهید کربلا | روز و شب چون ابر در کهسار میباید گریست
همچو بلبل با فغان ناله در هامون دشت | بهر آن گل بر سر هر خار میباید گریست
زار زار از دیدن روی شه خونین کفن | تا ابد با دیدهٔ خونبار میباید گریست
از کنار ظالم [illegible] زنیقصه فالکه(?) ز سیتین | سالها بی پرده از اشعار میباید گریست
در شب قتل حسین گر هوش باشد در سرت | تا سحر از خواب خود بیدار میباید گریست

امشب ای مرغ غزلخوان | خاک غم بر سر کنید
در رنگ لاله کفن رو | زین روز گنبد

کاش امشب سرنگون گردد سپهر واژگون | زانکه فردا میشود شاه شهیدان غرق خون
شاه ما امشب ندارد فرقت هم جوان | تا سحر چون شمع گریان است با سوز درون
میرود فردا گل نوخیز باغ مصطفی | غنچه سان با خاطر بی عقده زین گلشن برون
شهربانو امشب از تیغ طفلان خویش | پیش چشمش طاقت و آرام و صبر و سکون
نوجوان [illegible] با کام فلک | میکند فریاد از بیداد دشمنان [illegible]

جان [illegible]

جان نثاران رکاب آن جناب آفتاب | میکند امشب امید زنده که از دل برون
هر یک بسی خروش شد جدا از صاحبش | [illegible] هم چو مجنون سر به صحرای جنون
با دل پر درد امشب دختر خیر النساء | [illegible] شد چهره از این بخت زبون
[illegible] فردا [illegible] داران اهل بیت را | لطف [illegible] جانب [illegible] رهنمون
با تن رنجور امشب شاه زین العابدین | [illegible] لاله گون
در صف صاحبدلان [illegible] سرخ رو | دل چه با قهر اگر امروز شد [illegible]

تخلص شاعر

مدت عمر ابد از بهر | زین ماتم الم است
حق بهمت حضرت باشد | کز این زهر غم است

ترکیب چهارم در مرثیهٔ حضرت سید الشهدا علیه السلام و با قافیه در مرثیهٔ امام حسین علیه السلام مشتمل بر هفت بند اول

صد زبان ناطقه بیچاره بخویشتن | تا سر کند حدیث غم اندوه بو الحسن
بر شاه دین ز زاده [illegible] ستم رسید | آزرده شد مزاج سلیمان ز اهرمن
رخسار بو تراب بشد آه [illegible] | از فتنهٔ [illegible] زحیلهٔ فن
مقتول شد ز ظلم قضا [illegible] لافتی | مجروح شد ز تیغ جفا شاه صف شکن
آن کز شرف بدوش پیمبر نهاد پای | رخ‌ها [illegible] ستمگر نهاد تن
رفتار که شنیده کسی فرق فرقدان | که دیده است کس تن خورشید در کفن

افسوس کز سموم ستم ریخت برگ و بار ؛ نخلی که بود جوهر آرام و جسم

آتش بجان شعله زد حسرت چنار را ؛ خم شد ز بار غم قد شمشاد از دل

گردون بداغ آل عبا نشست ؛ بر قامت زمانه قبا گشت پیرهن

ز اشک دیده ها همه در آب نشسته‌اند ؛ زین تعزیت همه کامل ما قص و دل

پر سوز داغ دوست چه کاه و چه خوش ؛ پر شور ذکر دوست چه خلوت چه انجمن

واحسرتا که بر دل ؛ جز جگر نماند

داغ دگر ز واقعه ؛ کربلا نماند

ای دل بیا که خاک شهیدان گذر کنیم ؛ در ماتم حسین علم گریه سر کنیم

چون شمع جیب ازین داغ لهای زار ؛ بهر گل حدیقه خیر البشر کنیم

از ذکر سرگذشت چراغ دل بتول ؛ مانند شمع خاک که دوران بسر کنیم

در داغ تشنگان بیابان کربلا ؛ کن صفت لباس مصیبت به سر کنیم

هر سو روان ز دیده نمایم سیل اشک ؛ وز آن کینه جوئی ما خون در جگر کنیم

تن در پلاس غم کنیم بریان برهم ؛ وز آب دیده دامن افلاک تر کنیم

جز گریه گر ازین جهان نیست فرض عین ؛ عین شقاوت است که کار دگر کنیم

امروز یار که ازین غصه دمبدم ؛ شرکای ... جان نثر کنیم

از آتش جگر ز سوز طوفان اشک ما ؛ فیض از خاک همه زیر و زبر کنیم

دریم لحظه حوصله روزگار را ؛ لبریز از ترشح مژگان تر کنیم

نقد حیات حاصل خشک و تر جهان ؛ یکسر نثار ره شه بحر و بر کنیم

ای ابر نو بهار که ... ؛ افسوس ای حباب

بادیده پر آب ؛ تا کی ازین حجاب

گاه در آب زنگ گلشن ... چمن ؛ در نور چشم حضرت خیر الله حسین

برخواطرت غبار که دورت گو ... ؛ آیا به صفای دل مصطفی حسین

احباب ز حسرت سرو روان تو ؛ سیلاب جسم زد یکی رو نشست با حسین

صد حیف ... گل شده دلهای ... ؛ از بهر ... حسین

در سر هوای ... ؛ زد ... جهان پشت پا حسین

با کام خشک و چشم تر و خاطر حزین ؛ شد ... کشته ... حسین

از ظلم بد ترین خلایق شهید گشت ؛ فرزند ار جمند حبیب خدا حسین

واحسرتا که گشت ز هم ... خویش ؛ از خود ... حسرت جدا حسین

بس گاه ... که دورت ... ؛ از ... مفارقت افرا حسین

بی اختیار ... دل از دیده هر طرف ؛ ... داغ جگر گوشه حسین

ای دوستان ز جور مخالف فغان کنید	منصوبه شمنان شما در کربلا چنین
پژمرده گشت تازه گل افسرده گشت گلبن	گلشن شباب بستان بوتراب
تا تیکه سر از تن تشنه بریده شد	آرام در قلوب دلها رمیده شد
تا غنچهٔ ریاض امامت فسرده گشت	رنگ طراوت از رخ گلها بریده شد
در قتل آن شهید جگر تشنه بیدرنگ	خوناب دل ز دیده مردم چکیده شد
سیلاب غم بنای زمین را خراب ساخت	از بار غصه قامت گردون خمیده شد
طوفان نوح مستمعان را ز سر گذشت	تا سرگذشت سرور دوران شنیده شد
از ناله سپهر بر شد و بر عرش زد علم	هرجا که رمحت تشنه کشیده شد
سودا خطا بسینه ز گرداب بحر را	از رنج تاب آن تن در خون طپیده شد
از بهر لاشه سرشک بعد کشتن	مردا غدار اطلس چرخ آبدیده شد
هر ماتم حسین بر قد سپهر	از درد صبح جامهٔ طاقت دریده شد
از زرق خنجر ستم دشمنان دین	روی زمین چو مرتع آن رسیده شد
مندیش غصه بجگر اهل دل شکست	هر ناوکی کز آن تن بیجان کشیده شد
حریمی از عصمت	عصمانشوزیت

جبر آزاده

فتد بر کربلا	پر آشوب است
برگ لاله نیست در این بوستان سرا	خالی ز داغ نو گل گلزار مصطفی
بر حال زار تعزیه داران صحن باغ	یکلحظه بدیدهٔ عبرت نظر نما
بشنو حدیث بلبل مسکین که میکند	اظهار سرگذشت گل باغ انما
قمری بنوحه جامهٔ خاکستری به بر	بر لب مدام زمزمهٔ وا مصیبتا
سرو سهی بماتم او کرده قد علم	نخل از برای تعزیه شیر بسته خویش را
دارد صنوبر از غم او عقدها بدل	بر جان چنار را همه دم آتش جفا
در کربلا اوست دیده نرگس همیشه باز	گل با همه تن ز دست غمش پیرهن قبا
گویا که سبزه خاک نشین در مصیبتش	پوشیده سنبل از غم او جامه عزا
گر حق تعزیتش نکه از ضد او کنند	یکسر نماز اهل عبادت شود قضا
جا دارد ار رسد بزمین ناف آسمان	در زیر بار این غم جانسوز دلگدا
از سنگ غصه اش همه کروبیان شکست	چون شیشه دل بر سر سنگ افتد از هوا
فتنه این غم از زمین بکربلا اهل صوامع ملکوت شدند	مدهوش در خروش
آئینهٔ جمال مه و مهر گشت تار	زان کوفته بر کلفت روزگار

افغان و ناله از در و دیوار شد بلند	از شه چو گشت عازم میدان کارزار
همت بدفع خصم قوی دستگاه بست	پا در رکاب کوه تبابید کردگار
چون آفتاب تیغ کجی گرم رزم گشت	با تیره کوکبان برون از عدد و شمار
چون داغ لاله تیره دلان را به پنجه خون	میداد غوطه با دم شمشیر آبدار
کشتی زدان عقاب خدنگش بهر طرف	در دفع آن گروه شیاطین شهاب وار
بر خاک همچو ریگ فراوان دیده ریختی	از بار حمله اش سر خصمان نابکار
آخر بجذبه شوق عنان ز کف	شوق لقای دوست زهی برد اختیار
شد نخل جنتش بسر اوج رحمت م	غلطان بخاک گشت در اوج افتخار
کیفی چه سایه خاک نشین گشته آفتاب	از صدر زین فتاد چو شاه شهریار
خاتم صفت بدر سلیمان خصم خویش	گرد آمدند دشمن افزون ز مور و مار

از ظلم ساختند	از شر راز تن جدا
اندر خشند جسم	لطیفش بکربلا

از نور چشم شافع محشر هزار حیف	از یار کار ساقی کوثر هزار حیف
نازدو نازنین منور هزار آه	زان موی خون معطر هزار حیف
زان پارهای دل که جگر گوشه رسول	میرنجیش هر دم از مژه تر هزار حیف

دگر تا

این سیم حق لبی ما ... ش	گشت از غبار ظلم مکدر هزار حیف
دیگر وقت حضرتا دین از این سرا	ناکرده از آب عشق لبی تر هزار حیف
از زخمهای تیر و سنان زنش فگار	بس زخمها بدین مطهر هزار حیف
افتاد و شمع مسجد و محراب از نظام	بی آن امام و سید و سرور هزار حیف
از فیض سرفراز پای بوس آنجناب	محروم ماند پایه منبر هزار حیف
افسر چو باتیش ز بر چنبر نیل	آلوده فرق نیزه افسر هزار حیف
آن تن که بود بالش ملک تکیه گاه او	در خاک خون طپیده مکرر هزار حیف
با قدهای خیل سگانش نکرده جان	بخشش نشد ما عدو باور هزار حیف

تکلفش ٦

دارد گمان لطف	هم از دهشتان او
باری بلطف خویش	یقین کن گمان او

ترکیب عجم در مرثیه امام حسین علیه السلام مشتمل بر هفت بند بیت بند اول

چه شد که عرصه عالم لبالب از غم شد	نهال عیش خلایق چه نخل ماتم شد
چه شد که چشمه امید خون پر شد خاک	چه شد که چشم تماشا ز اشک پر نم شد
چه شد که خاطر پیر و جوان پریشان گشت	چه شد که وضع شریف و وضیع در هم شد
چه روی داده که هر شد غمش بر کردن	سبب چه بود که لب با خروش همدم شد

کدام مفسده زاد از مزاج انسان باشد	که شهد عاقبتش در مذاق جان سم شد
ملال عالم جان شهیدان کرب و بلا	ضمیر صاف درونان عازم غم شد
ز چشم پر نم ساجدان همه برگ خزان	هزار لخت دل افتاده بر سر هم شد
عظیم حادثه روی داد در آفاق	که از تحمل آن پشت آسمان خم شد
غبار غصه چنان جوش زد ز عرصه خاک	که بار خاطر سکان عرش اعظم شد
جواز زلزل روز جزا رفت ز هول	بنای این غم جانسوز بسکه محکم شد
سیاه پوش شدند اهل آسمان و زمین	همه وحشت است عزیزان مگر محرم شد

بی هلال غم از شرق	هلال نمود
ز چشم ثابت سیاره	جوی خون بگشود

گل عذار خود از غصه زرد شد همه گاه	از این ملال ملالت فزارش دیگاه
زمرد دین جز نزهت اگر که آئینت	دلش ز داغ جگر گوشه چیست آگه
بجمع داغ غمش تا دل نیزه زدی	نصد در دهر روشن دلان بناله در آه
نگاه مقاتل او تا مه خور مسند تیغ	لب به شیر ز حلاوت در یخچه چونه سیاه
نجابت گردند ازو کی کر به چشم	رهان شکوه لب تشنه کان سیمای کیاه
سزد ز تیغ جنایت حمش ازین ماتم	که خضر را بها از آب زنده گمراه

ز آب سایه جهان تا بیار رفت همان	حدیث تشنگی لعل او رسید در افواه
در انتظار ظهور جواز قاتل او	فلک نهاده ز انجم هزار چشم براه
که بر در حرمش بکدام دیده کند	ز پشت جانبش آنکه عمو بیج و دهی کلاه
زند قمر ز خود بر زمین سپهر برین	دمی که تاج سر نیزه شد سر آن شاه
ز انتظار او هالک چو سنگ رشته گل	ز ماتم غم او بر خراش چهره ماه

ز دست رفته چنان	اختیار ماتمیان
که سر ز پا نشناسند	چه باز دلان

کسی که نیست ازین غصه چشم گریانش	لبا که گریه کند در عزای ایمانش
کسی که بر دل از این محنتش غبار رسیده	بکش اهل مروت بخوان مسلمانش
دلا که نیست ز داغ حسین قرین ملال	کجا به پهلوی حق جا دهند نیکانش
به بحر فیض کسی غوطه زد کزین ماتم	چه ابر در گذر ف نیست مژگانش
کسی که دوست حسین را نگاه نداشت	چه سان لبان لب از قند شیر یزدانش
شهید خنجر بیداد خصم شد شاهی	که جبرئیل امین بود مهد جنبانش
فسرده از دم سرد فغان که هر	گل محبت عارض در خت نشانش
زد یا ساخت بی کاروان لشکر آن	دمیکه کهنه شد از این دم داغ طفلانش

میازاد قهر گریه بگرد دم زند	بصحن باغ که گل چاک زد گریبانش
چمن بسبزه کشیده است تیغ زهر آلود	نشسته منتظر انتقام خصمانش
اگرنه چهره خورشید فلک زغصه چراست	که پر زخون شفق گشته طرف دامانش

بیاد دل مجروح تو عجب دریغ

دریغ ز آنکه تو نورسته شباب دریغ

بپیش ناز تو در جلوه گاه خلد برین	لبالب از دو شکر است چشم حور العین
بانتظار قدوم تو سرفرازانند	بصحن گلشن جنت همه سبزه خاک زمین
علم نما قد طوبی بشان گر رضوانست	بپای نخل بلند تو سدره را آیین
بهشت جای غم و غصه نیست لیکن هست	جنان و اهل جنان از ملالت تو غمین
زحسرت لب لعل تو چشمه کوثر	ملکه نیست مدامش ز موج چین بجبین
زغم بتاب خیال تو خواب نرگس حور	فسرده اند ز هجر تو سنبل و نسرین
بنفشه بهر زفکر تو سر بجیب فرو	زبان بذکر تو جاری بغنچه ها همین
ز رنگ سبزه ها انتقام اهل خلاف	بدست شاخ بهی بیشمار رخ جو کین
یکی ز نوحه سرایان تست بلبل زار	مدام با جگر خسته و دل غمگین
بپا و قطع نظر کن ز وضع ناخوش دهر	قدم بدیده رضوان گذار خویش نشین

الم

رسم ماتمیان طایران گلشن قدس	کنند مرثیه ات و بیک دیگر تلقین

که شاه تشنه جگر شد شهید واویلا

لام خنجر و شمشیر شد شهید واویلا

فغان که از گل تیر تنک چرخ جفاکار	حسین چو لاله ز خون شست عاقبت رخسار
گلی که چشم رسول بیاد دلش خواندی	چو غنچه با جگر صد پاره رفت از این گلزار
بپا فکند کسی کو سپهر خانه خراب	که ابد خانه دین را تو تیش معمار
شهی که افسر خورشید بود خاک درش	نهاد سایه صفت تن بسنگلاخ گذار
مهی که شب ز فروغش چو روز روشن بود	شد از فراق رخش روز خلق چون شب تار
به بحر جود مه اوج چون حباب شکست	شد از دو دیده ابرار تا ابد خونبار
ز جوش گریه نفس ماند عاجز اندر دل	مگر کنند پس از این از شکاف سینه گذار
بگوش بلبل تصویر اگر رسد این حرف	عجب مدان که بر آید هزار ناله زار
از این الم اگر آگه شود دل سنگش	بر آرد آتش شرربار از جگر کهسار
ز خنجر تشنه زبان فدک گریه شد گل	خوید دیده کس ... چون حسن خونخوار
ز بسکه سوخت دل از زاری عدویش	ز غم چو مهر چو لب تشنه ماند یار

ز وار حبیب مسیحاش که ده همه جا تو تربیت

باکه از فنا لایق | تبوی توفیق

دریغ و درد که در وقت ابتلای حسین / نشد نصیب که سازیم جان فدای حسین

نداد دست که شد روان بکوفه لیم / رخ نیاز و سر افکنده بر پای حسین

خوشا کسی که در این روز سرفرازی یافت / زجذبه در گه عرش اساس حسین

دراز زبان نه سپردیم جان چو دشمن / سزد که حرف نتانیم در عزای حسین

رضای خاطرش از دست که نمد ز ... / ... اگر قدم در ره رضای حسین

رخ تو حجت صد جدلان ... / چو کعبه کرد سیه پوش شد ردای حسین

دلا بسوز که ز تاب تشنگی گردید / ... ربایع نوای حسین

بریز گوهر اشکی درین عزا که بحشر / رهت دهند بگنجینه عطای حسین

درین مصیبت اگر گریه ... لذت / رسی بکام ... لذت لقای حسین

قدی که از حرکات سپهر ... آئینه / خضاب گشت بخون ... مشکسای حسین

دمی به بحر خجالت هزار غوطه زدی / سحاب دید اگر چشم گریه زای حسین

هزار حیف که ریحان / باغ مصطفوی

هزار حیف که گلشن / ریاض ...

هزار حیف درین خیمه گسسته طناب / ... هیچ آفرینا بجواب

زبان ...

زبان گشته بحرف چنین هیچ زبان / ... گشته حدیث چنین هیچ کتاب

کجاکان که با آفتاب اهل وفا / زمین ... نقش این جفا ...

کجاکان که ز اهل آسمان گردد / ... در ار ستم آفتاب عالمتاب

کجاکان که ز طوفان قلزم بیداد / شد سفینه آل رسول در گرداب

کجاکان که ز نیرنگ دشمنان دغل / شهید گشت ... فرزند بوتراب ...

کجاکان که ز تحریک ... سفر ... / شهید خنجر اعدای دین شوند جواب

کجاکان که نشینند شیعیان ... / ز آه و اشک ... اندر میان آتش و آب

ز آتش غم فرزند ارجمند رسول / دلا کباب شود از ذکر ... روان ...

چه بجوذ ... / سزد که ... شد ...

مهیا دم ... که موقف حشر / ز لطف ... حال ادریاب

بامر کرم و فضل خویش / رود ... ده

لب ... علم مصطفی / ... ده

ترکیب ششم در مرثیه امام حسین علیه السلام مشتمل بر هفت بند ... بند اول

دیگر وقت عزاش ... شد / دل صاحبدلان اندوهگین شد

... شیعیان از غصه ... گشت / الم با جان اهل دین قرین شد

تکمله ش ۶

نوزکی ماجرای کربلا [illegible] سیلی — روان از دیدها جویان [illegible] خونین شد
عیان در دو سپهر آشوب محشر — ز شور و شیون اهل زمین شد
سلاح اندیش کار حق شناسان — نباخن کشته [illegible] شمر لعین شد
خور حجت ز با سر فی القوم — عیان از جبهه روح الامین شد
ز طغیان جفاکاران امت — رخ اهل شفاعت شرمگین شد
چو آتش تنگدل از جور خصمان — سوی و سنگ [illegible] جلد زمین شد
سپاه از کربلا با رو بر کرد — دخیل باب خیر المرسلین شد

مقیمان حرم کشور — ز رخسار
رفتند و کشته شد — یکبار

دلاور سبک سلطان صفدر را — بیا سر کن حدیث [illegible] کربلا را
خبر از سبط پیغمبر چه داری — کی بردند [illegible] نقد سر نثر را
چه شد سرخیل مظلومان که داد او — ز سر بگذشت آب دیده ما را
از آن خورشید امامت تا چه حجت — چه پیش آمد [illegible] از فرق سما را
چسان دیدی میان سوخته دلان — سر و سر کرده اهل وفا را
بچنگ خصم چون دیدی گرفتار — سرور سینه خیر النسا را

بالقوم

بالقوم دغا میکنفی [illegible] کاش — که ای پوشیده کان راه جفا جو
چه میگویید با این ظلم بیداد — جواب پرسش روز جزا را
قلم رنجید پیغمبر کشید [illegible] بید — سیه کردید طومار وفا را
نمی‌بردم غبار آلوده دیدید — رخ آیینه قدرت نما را
نمی‌کنید شفق آلوده گردید — جبین ماه اوج اعتلا را

صبا کرد لاله زخ — اصحاب معرفت
دلم با زبان [illegible] — میگفت

کشیده کربلا خنجر مصیبت — حسین کو که دیده اهل عالم از مصیبت
دریغ زان خونریز صحرای طف — که شد مجنون زندان مصیبت
در این ماتم سپهر از مهر دارد — بدل داغ فرزندان مصیبت
بزانو سروران نهاده سرها — همه در فکر سامان مصیبت
ز ادبی گر زمین کربلا خواست — نجاری غیر باران مصیبت
ز تاب لعل آن دریای عرفان — دل پاکان بی پاکان مصیبت
چو مجنون خضر دائم دشت سیاحت — ز ارائه غم درون بیابان مصیبت
فلک ما از شفق زین قصه هر شام — بخون آغشته دامان مصیبت

بهاران گل رو بلبلا را | بجز جان رفته افغان مصیبت
ز تیر جور دشمن بر دل است | هزاران نیش پیکان مصیبت
قلم در شرح این غم تا دم حشر | نهد از سینه چاکان مصیبت

دلا امروز روز سوز زاریست
دلا امروز روز سوگواریست

حسین با چشم نمناک است امروز | حسین دلگیر غمناک است امروز
جدا از تن سر آن سرور دین | ز ظلم شمر ناپاک است امروز
تن پاکش بسان مرغ بسمل | طپان بر صفحهٔ خاک است امروز
دل پر حسرتش چون غنچهٔ گل | ز نیش غصه صدچاک است امروز
بهشت کربلا عرصهٔ محشر | ز جور خصم بی باک است امروز
نه تنها در زمین شور است و شیون | فغان در کاخ افلاک است امروز
دل روحانیان لبریز محنت | ز خون شاه لولاک است امروز
گل طبع نزاکت پرورا نرا | ز غم پهلو بچاک است امروز
برآید دیده‌ها اشکی که دارد | که نه هنگام امساک است امروز
بکش ای طبع از آه لذت | که این ره بس خطرناک است امروز

بجز ذ

بجز ذکر حسین ورد زبانش | کسی کز اهل ادراک است امروز

دمی کز لوح آن سرود در شمار
تو گفتی عرش لرزد گریست در قطار

شد از شور و فغان آل حیدر | زمین کربلا صحرای محشر
ز جور کوفیان و سپه شام شد | دل احباب محزون مکدر
مکدر گشت از گرد یتیم | جبین گلعذاران سمن بر
همه در خاک و خون گشته غلطان | گرفته از دست آن سایهٔ گوهر
همه درخسته و بی یار و غمخوار | همه حیران و سرگردان مضطر
لب پیران ز تاب تشنگی خشک | جوانان از آب دیده رخ تر
ز تیر آن گروه نفسیان | دل گردون ز غم مشبک شد چو مجمر
بجای اشک آتش از چشم جانها | ز سوز نالهٔ آل پیمبر
الم در جسم جانها شد مجسم | غم اندر لوح دلها شد مصور
برهنه پا و سر حوران غلمان | لباس تعزیت چون کعبه در بر
ز خیمه سوی لشکر گه رسیدند | پریشان گیسوهای معنبر

حدیث غم ناگفتنی است | گفته شد

همه با دیده خونبار | گفتند

عزیزان بهتر عالم کجا رفت | حسین فخر بنی آدم کجا رفت
حسین شمع شبستان ولایت | حریم قدس را محرم کجا رفت
حسین آن گوهر از نسل حسن بود | میان جمله خلق اعظم کجا رفت
حسین آن نقطه کان اهل ایمان | جهان از دیدهٔ زمزم کجا رفت
نهالی را که از نوش ملا را | بدانم شیعیان محرم کجا رفت
سخن طبعش که بوبندش بود گاه | هزاران شیعه جز خاتم کجا رفت
طبیبی کز دم جان بخش میکرد | علاج عیسی مریم کجا رفت
گلی کز فیض آن روی او بود | گلستان جهان خرم کجا رفت
مه گیسوش زدست انداز حوران | شدند آشفته و درهم کجا رفت
امین غمگسار دلفکاران | خدا آوخ دل پر غم کجا رفت
ز دم ستم خصمان جفا جو | شدند یار دلغم همدم کجا رفت

ازین گفته شوند | هر دم همه سیلاب
سرزد که چشم تر تر | ز غم خوناب

مگر نبود ای مسلمانان مگر بلا | ازان شه شیروان لکبر شد

گلاه

کلاه گرد رد از ید از سر | برای سرور سرداران بگریید
مه اوج کامت گردونا گاه | درابر ظلم رخ پنهان بگریید
خروشان در هوای حضرت رو | شب و روز از جوداران بگریید
حسین در لا اجابی گشته گردید | بدین دار دید اگر ایمان بگریید
ز بحر آن در دریای احسان | سراپا ابر نیسان سان بگریید
ز ذکرش گر دمی محو دم میزند | تمام عمر از آن حرمان بگریید
برادر ولادش از آل مروان | ستمها رفت بجا با آن بگریید
چه خضر از حسرت آن تشنه کامان | لب گوهر جا دیدان بگریید
ستاده بر سر لب چون شمع | ازین غم با دل سوزان بگریید
بدل شوق تقاتلش هستی ... | درین ماتم لب تاجا ان بگریید

تخلص شاعر

کزین غم گریه کردن | فرض عین است
مکافاتش بهشت | جنین است

ترکیب مخمس در مرثیه امام حسین علیه السلام مشتمل بر هشت بند این بند اول

بار محرم شد وقت خروش | هر حسین آمد خونها بجوشش
ای آزادی آتش صبر شکیب | وا ازان آفت آرام و هوش

سوخته آتش این محنت اند … انس و جن و طیور و وحوش
واقعه‌ای نیست که گر بر … نیست عجب‌تر که توان کرد گوش
آنکه جناب نبی اند سرش … از ره تعظیم نهادی به دوش
عاقبت از دست ستم پیشگان … ساغر لبریز جفا کرد نوش
چشمه عشقت اگر امروز نیست … از غم این واقعه خونابه جوش
به که به تعزیه دین خویش … از دل پر درد برآری خروش
صبر در این تعزیه ممدوح نیست … تا نفسی هست بزاری بکوش
دست از این داغ دگر هم مدار … چشم از این درد ز دلها مپوش
ذکر حسین ورد زبان کن مدام … تا رسدت مژده رحمت بگوش

یکدم از این نوحه … غافل مباش
بیهوده در فکر … مشاغل مباش

تعزیه سبط رسول خدا است … ماتم ثقلین و اهل نظر است
محترمان حرم قدس را … ورد زبان ناله و حسرت است
بلبل شوریده در آغوش گل … مرثیه‌خوان بهر گل افتاده است
خلق جهان را همه خونابه ریز … از غم او چشمه دیده‌ها است

سینه احباب پر از درد و داغ … هر سر و ره جای خرابست
زآن در گیتی که ز کف داد چراغ … آتشش از بار ندامت تمامست
کام شه کشور جود و سخا … فلکش از امساک ستم پیشه است
تشنه شه کون و مکان از ستم … ریخته در معرکه کربلاست
بوسه‌گه حضرت خیر الانام … خسته تیغ شقی الاشقیاست
ای دل اگر سنگ نه ای بشنو … طاقت به آب لعلش گوهر است
جنبش رگ آب توان منع کرد … کاوش رگ خلق زفاکش رواست

داد از آن ناسزا … نجس ز بون
داد از بیداد … کو از هر دون

چرخ دغا طرح جفا در فکند … شور در این خانه شش در فکند
نخل وجود و وفا را ز پا … بی سبب از جور ستمگر فکند
آتش حسرت به دل و جان عام … از غم او لاله و عنبر فکند
شمر لعین خنجر کین برکشید … سر ز تن سید سرور فکند
هر که شنید این خبر جانخراش … لخت جگر از مژه تر فکند
دیده چه با سر تن زار حسین … دست به سر زد ز سر افسر فکند

حضرت جبرئیل از ملا رفت / انقدر از خویش که شهپر فکنند
شیون و بانگ با اهل حرم / شورش محشر بجهان در فکنند
ماتم و دلتنگی لب تشنگان / غلغله در گنبد اخضر فکنند
نوحه کنان حضرت زین العبا / نور نظر جانب لشکر فکنند
ناخن غم ره‌ره زخم جگر ش / از جگر همچون خط مسطر فکنند

ساخت همه خسته / مادر ملول
پاره جگر گوشه / سبط رسول

گفت عمه اکبر در بلا بار / باشه مظلوم که ای شهریار
آمده ام از غم حیران بجنگ / رفته ام از غصه حفظان زکار
هستوتخواهم نفس زندگی که / نیست دمی هستوده مرا قرار
خواهم اجازت که بمون آیم / جان بسپارم رهبت بنده وار
شد شه دین زین سخن اندوهناک / ناگه کشید از دل گریست زار
گفت که ای زار اسیر قلب خزین / گفت که ای راحت جسم نزار
داغ غم بر دل زارم منه / دست نگه دار از این کار زار
گفت ندارم ز دل امید صبر / تا کنم در قدمت جان نثار

دیده چو شه زار شیر از حد برون / داد عنانش بکف اختیار
اهل حرم در قدمش ریختند / سیل سرشک از مژه اشکبار
شاه شهیدان زغم رخ خویش / از مژه صد رود نمود آشکار

حضرت شهزاده چو / نور از نظر
می شد خلق زایش / نوحه گر

گفت شه شیر دلان بیدرنگ / برق عنان داخل میدان جنگ
نعره چنان زد که شد از هیبتش / طاق فلک پر ز غریو و غرنگ
گفت منم آنکه بر عدو منم / شیر فلک پر ز غریو و غرنگ
گفت منم آنکه رخ خاکرا / میکنم از خون عدو لاله رنگ
گفت منم آنکه بتیغ مصاف / صاف کنم آینه دین ز زنگ
کرد و بخت کند همرهی / دامن مقصود در آرم بچنگ
حمله شیرانه اش از هر طرف برد / در صف اعدا چو نهیب و پلنگ
بهش ثبات قدمش در نبرد / بار لبه خیره سر آمد لنگ
ریخت بهم لشکر کفار را / که لب آن گاه به تیر خدنگ
آخر از آن قوم بی مدبران / بخبر از رنگ وند و نام و ننگ

یکدل و یکرو شده در گمرهی / راه گرفته به شهزاده تنگ

آمده از نقدم جنگ / تیر و سنان بر تنش

کارزار / از جا فزون

دهر پر از غلغله شد آنچنان / کامد گویا به زمین آسمان
آتش رخ بار ز قلب سیاه / جانب افلاک شد آتش روان
خرمن انجم به شرار سوخت / مانند پروانه از شر کهکشان
رنگ شفق گون مقیمان چرخ / سوی زمین گشت چه سیل دمان
گشت جهان بس که طوفان نوح / محو شد از خواطر دریا دلان
غوطه بخون تا که ز دل ز جور خصم / گیسوی شهزاده گون و مکان
برگ رضا جان کارزار صد نیش کرد / هر سر مو در بدنش پیکان
صبر و شکیب از دل احباب رفت / ماند بسی درد و الم جاودان
دیدهٔ اعیان ز غمش شد بجو / کز شرهٔ خاشاک بدش سرگران
خسرو دین هر جگر گوشه اش / خفته جگر را دو ز مژگان روان
گشت که برگ گل نورسته دم / ریخته ز دم سردی باد خزان

جگر اهل حرم — زند شاه

جامه دران

جامه دران / آه کنان شده آه

لاله چه شد آن در درج کمال / لاله چه شد آن شه برج جمال
وه چه شد آن مظهر حسن صفات / وه چه شد آن منبع لطف جلال
اگر او لا دچین اکبر نبود / گوهر او زیور خیر و آل
همچو نهد چاردهٔ کامل عیار / گرچه بهنگ اقتدر شاه وصال
پرورش از شیرهٔ جان یافته / در غم هجرش شاه دلش بیملال
نوگل باغ شرف افسرده گشت / ز آفت ایام سرد و ابر ملال
حیف از آن عارض جنت نظیر / حیف از آن قامت طوبی مثال
حیف که ز آن صرصر حیف او / گشت مکدر ز غبار زوال
سنگدل از محنت دنیا حلال / شد سوی وصل گه قرب وصال
با جگر تشنه و جان حزین / یافت با محبوب جانان اتصال
بهر نوای زینب شهزادگان / سوخت دل با قدر آشفته حال

مصرعه شلو

حسرتنا شد که / سوی وی از دهر — به نزدیک شه / کمند یک کاه

ترکیب هشتم در مرثیهٔ امام حسین علیه السلام مشتمل بر هفت بند هست بند اقل

ماه نو ماتم ز افق بار آمد | شد نوبت غم مدت شادی بسر آمد
زین غم شده تیره دلگاه گلگون هلالش | خون از رخ افسرده جن و بشر آمد
هر غصه که در جیب نه دوران نهان بود | بر خلق جهان جمله کنون جلوه گر آمد
از دیدهٔ صاحب نظران جاری شد اشک | زین تعزیه خون دل و لخت جگر آمد
از سوز جگر تشنگی شاه شهیدان | هر کس که خبر یافت ز غم خون جگر آمد
از خندهٔ بیجا رخ گل اندر عرق شرم | گل در نظر مردم هوشیار تر آمد
از عین ملامت بچمن نرگس بیمار | کبریت چنان زار در چشمش بدر آمد
هر گاه در جنت ارنه دلهای یتیمان | بر سینه ز هر من همه سنان کارگر آمد
شاه شهدا جنس ز جرم خوم شو که | کربای لبر روضهٔ خیر البشر آمد
در حرمت اولاد تو قومی ز وفا | بس عهد نمودند همه بی اثر آمد

با خنجر کین رشتهٔ | جانها ببریدند
بر روی عزیزان تو | شمشیر کشیدند

این گفت سخن پس از گریه بسیار | پنهان در کف چرخ سپید ابرار
در خواب شده دیده با چنین حالت | شد چشم ز رسل جلوه گر از پردهٔ اسرار
بر سینهٔ بی کینه خود مشت سخت | وز دیدهٔ خونین گهر ریخت بر رخسار

لشکر

گفت ای ز فراق تو مرا سینه سوزان | وی در رهٔ دیدار توام دیده خونبار
پیش آمده ما وقت رحمت شه قامت قیامت | تیره دلی از سلسلهٔ هند جگر خوار
اولاد شقاوت که کین تو بندند | با اکبر نمایند به با خوشی اقرار
آیت نه بهند نمایند از آن شرم | خون تو بریزند و ندارند از آن عار
اینست که مانند آب و آتم و باد و | خواهر تو هم آمد سوی من با دل افگار
گفتا که شه کربلا همه خویشم | با زحمت دنیا نبود هیچ مرا کار
فرمود که با رنج شهادت رسد گنج | با سعی میسر نشود دولت دیدار
در خواب بشد بیدار بدان قدس جهان | بیدار شده گشت دل آزرده دگر بار

ناچار وداع حرم | خود شرف که
آنگه رخ جهان جانب | سلطان نجف کو

با دیدهٔ تر گفت که ای شاه ولایت | دارم بتو از چرخ جفاکار شکایت
ناخوش چو که دیگر مدارش غصهٔ عمر | با راست بجزیت دیده بجز بسجایت
احوال دل زار چه گویم ز جفایش | شرح غم پنهان ندارد نهایت
اول غم محرومی احباب کنم عرض | با غصه دل تنگ خویش جفا بیت
کفار ستم پیشه با اولاد تو کردند | بیداد فزون از حد و غایت

آب از دم شمشیر چکانند کجا هم
ناموس ترا هیچ نکردند رعایت

افسوس که نسبت بجناب تو نمودند
ظلمی که برون از حد لعنت در روایت

در دفع از این قوم دغا پیشه تو بستان
بنمای پی سنگدلان دست ولایت

در حوصله اظهار چه سان جلوه توان داد
امریکه از آن دم نتوان زد بکنایت

کشتند شبیه ستم هادی دین را
گمره شده خولان سپه ابن غوایت

صد حیف که افسرده ز آسیب فنا شد
شاخ گل نورسته بستان هدایت

زین حادثه در دهر
صد ناله جگر افگار

از شور و فغان خلق
در سجود برافتاد

خون از مژه هر طرف از آنکه روان شد
گلگون همه روی زمین لاله ستان شد

آفاق پر از ناله آشفته دلان گشت
عالم سیه از تازه مصیبت زدگان شد

جسمی که شدی ملک تن از نکهت گرم
از جور مخالف هدف تیر سنان شد

در فصل بهار آن گل نورسته این باغ
افسرده چو از صدمه بیداد خزان شد

آنانکه به آسایش دلها ز میان رفت
آن غنچه آرزو ز غم تر ز جهان شد

افسوس که آن قبله اعیان اعاظم
چون عین حیات از ظلمت نهان شد

هر دود دلم شمردگان ز آتش این غم
شد جانب گردون نفس کاهکشان شد

بخ

هیچ رخصت کرده نشد از شر ستمگر
آنگه به الم در ره تو بی سر و جان شد

زین ماتم خورشید فلک کاهش گشت
زین واقعه جبریل امین اشک فشان شد

خونین جگرانند صبا قوت و صبر جبال
انجمن دلها و محیط هم گران شد

ای دل تو کنی اشک از دیده فرو ریز
کارام جهان تشنه کوثر عطشان شد

در آتش چه شد آن کربلا
ز تیغ جفا جابجا

صد خانش
هر گوشه در آتش

سر در کف از حمیت طفلان حسینت
خون در غضب آفتاب از غم جگر گلان حسینت

گردون در سرا همه حشمت تو از غم
در ابر زردی روی درخشان حسینت

گل شده رنگین ز شفق دامن افلاک
از رنگ عکس لعل تبسمان حسینت

خورشید تیغ کف کرم غضب شد بیلان سر و برون
آماده خونریزی خصمان حسینت

بارش همه لعنت بر آن مردم جفا جو
هر گل که بپرورده گلستان حسینت

غافل مشو از ناله مرغان هر دو باغ
بلبل که از غم بر گلان حسینت

دریاب دو افسر دو حمل در رگ یاقوت
از حسرت لب لعل رخشان حسینت

با حشر گریان لحد از گریه هر هم
جانکاه مه طلعت ماهان حسینت

دلها همه مجروح روانها همه محزون
از غصه بر غصه یاران حسینت

بیا ای ایوب و گرفتاری یوسف — چه بدن صدف جسم بزار حبیب
سبل هرزه و سخنکف کشته اخزان — از لنجی رنجم دیده گریان حبیب

فریاد زنگینی دل — **شهر بد اختر**
فریاد زسید ای — **گردون ستمگر**

ور فلک اندر همه آفاق کی کرد — این جوده بجز تن بیغمبر کرد
از دوده سلطان رسل گرد بر آورد — خوان در جگر سلاله شبیر خدا کرد
بسیط بمیبر زریحی دم آبا — گردان ستمگار چکونه رو جفا کرد
بر حال و کمی بافت قرین بعدا رخت — بر حال دید لطیف گی گرد
بر خاک حقا در سر افلاک بر آورد — جبید و همه صرف اباشاه شهدا کرد
در کام دلیل یا حق زبر ستم رکخت — کاهی ز رضا با جبری چند روا کرد
بشیع فرزدان سبستان ولدیت — با از نفس مرده دلان عرض جفا کرد
بوی نبی از غصه منالید و اسلش — در عجب کما زمزمه و جلت کرد
از غیرت مرکان ترش کم بکوشید — در رخشک ابوت لبش کوه صدا کرد
در دا و رضا ات حسن لب تشنه بکلا — بیداد مخالف همی از بزرگ و دولا کرد
جبریل ز با شمر القوم ستمکار — اندر نظر ستید ابجد جدا کرد

ایضاً جلالان زبان [illegible] دروز
حسینان در خوشان ابر کوشید هلبور

الدین کک واحسین کو حسین کو — الدین ککب دوام نقلین کو
سبط نبی و نائب حیدر کجا رفت — آن بر تو شسین و فروغ قرب کو
نقد ولی احمد جگر خس زهرا — آن قوت بازوی شه بدر حنین کو
اختر سپهر شرف باه وکشند است — در ارزش آفاق برازنده نشان کو
ای سالار عز شرب و بطحی — آن قافله سالار طریق حرمین کو
در مرغ بی کمر تو شد دیده اعیان — علیا حضرت مقدر خبار قدمین کو
انتظر احسان و مهر نیم نکاهش — سرمایه بخش مر آلو کونین کو
آن خاتم اکبر دم عیسی مریم — گلشن شهید نظاهر جهان در شفقین کو
اگر سر و سر کرده آزاده و اولاد — میوه و سرور رحمت نور عینین کو
در شمر خنجر اکبر و دلبر بزر — بربسته و اکبر کرد حسینی کو

کردید بر افلاک فرزند — **کیانش**
ساختم ز شور و فغانی — **خراش**

بزار زینب و آن سر جلالت و ارکان — خوان گشت نسوش نقص لدنیه حید ربان
شد و حیا لبرزنم دلها بز انشان الم — بیجا قرین و فعدو ستم سیراب اتش مرجان
از شید و سر نیزات شد آتش اکم خوانند — از ستم ندیش شکی آتشد در مانم تشکان

نظم شاعر

پژمرده سرو نارون افسرده ریحان و گل — گل در چمن خونین کفن [illegible] چاک
سوز درون [illegible] کشتی نیاید از نگار — این آتش سوزان که از آب [illegible] گریستان
مژگان صف بسته شد صف [illegible] — احباب با شوق و شغف بر کف [illegible] تقدیر جان
سنگ عداوت در کف حق ناشناسان [illegible] — گردید آغاز جفا با آن امیر [illegible]
سلطان دین سوی [illegible] گشته زار و تشنه لب — در کربلا با صد تعب از ضرب تیر [illegible]
از انتظار حضرتش [illegible] حسرتش — از چار سو شد [illegible] صبر [illegible]
گردید القوم [illegible] دین از [illegible] فنا — وان کو [illegible] سود وادند [illegible]
از [illegible] خونین جگر [illegible] کنند [illegible] سر — نجم عجب [illegible] مانند شمع [illegible]

امید از او [illegible] چون — گردید [illegible]
از درد آن [illegible] — لبریز [illegible]

بر کف سر [illegible] در ماتم آل عبا — از ستم [illegible] کربلا [illegible]
شهزاده‌ای عالی نسب شد کشته و الا حسب — مانده [illegible] زار و تشنه لب [illegible]
آتش [illegible] امام [illegible] — با ماتم [illegible] چشم [illegible]
[illegible] — [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] — شد [illegible]

[illegible]

[illegible] مظلوم [illegible] — از [illegible] در سینه [illegible]
[illegible] افسرده گلزار جهان — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
آتش [illegible] — [illegible]
گشت امید [illegible] — افسرده [illegible]

[illegible] — [illegible]
امید [illegible] — امید [illegible]

گه جگر [illegible] فاطمه یا حسین [illegible] شد — [illegible] حسین [illegible] شد
[illegible] — [illegible] حسین [illegible] شد
فرزند خیر المرسلین [illegible] امیر المؤمنین — [illegible] حسین [illegible] شد
[illegible] — گه [illegible] حسین [illegible] شد
[illegible] زین العابدین [illegible] — گه [illegible] حسین [illegible] شد
[illegible] — [illegible] حسین [illegible] شد
[illegible] — گه [illegible] حسین [illegible] شد

ای لطف عام حسب از خود احسان [illegible]	مانده اسیر محنت زندان حسین [illegible] شد
[illegible] شده [illegible]	لب تشنه کرد چشم تر زینب حسین [illegible]
مانند گل غلطان بخون زخم تن از صد [illegible]	چون شمع [illegible] سوز [illegible] حسین [illegible]
از [illegible] سوختم [illegible]	ور [illegible] حسین [illegible] شد

گشته با خنجر کین
لب تشنه از جفا

سلطان دین ز اهل نفاق
در روز [illegible]

آخر ز جور کوفیان فرزند [illegible] کشته شد	شیران [illegible] شهیدان [illegible] کشته شد
نور دو چشم مصطفی از [illegible]	لب تشنه اندر کربلا [illegible] کشته شد
آن خسرو [illegible]	از ظلم [illegible] کشته شد
آن کز [illegible]	در [illegible] کشته شد
آن کز علو شان [illegible]	لب تشنه [illegible] کشته شد
[illegible] فرزند [illegible]	[illegible] کشته شد
[illegible]	[illegible] سلطان [illegible] کشته شد
[illegible]	[illegible] کشته شد
سر خیل [illegible]	[illegible] کشته شد

[illegible] فرزند [illegible]
[illegible] کشته شد
[illegible]
[illegible] کشته شد
۲۴۴

رخ

جا دارد [illegible] از قتل شهید [illegible] سرود
[illegible] چشم [illegible]

شد کشته سبط مصطفی الغیاث فریاد از فلک	[illegible] الغیاث فریاد از فلک
[illegible] حسین [illegible]	[illegible] الغیاث فریاد از فلک
سلطان [illegible] کرم [illegible]	[illegible] الغیاث فریاد از فلک
[illegible]	[illegible] الغیاث فریاد از فلک
[illegible]	[illegible] الغیاث فریاد از فلک
[illegible]	[illegible] الغیاث فریاد از فلک
[illegible]	[illegible] الغیاث فریاد از فلک
[illegible]	[illegible] الغیاث فریاد از فلک
[illegible]	[illegible] الغیاث فریاد از فلک
[illegible]	[illegible] الغیاث فریاد از فلک
[illegible]	[illegible] الغیاث فریاد از فلک

[illegible]

[illegible] چشم [illegible] خاک [illegible] کرده	[illegible] کرده
[illegible] شام و سحر	[illegible] کرده

یا رب اگر ابدال [illegible] تشنگان — در جوی [illegible] سنگین دلان در گریه وادار کرده

از غنچه‌ء صد دستم گل [illegible] قلم — [illegible] قران بین سر قدم در [illegible] کرده

نشنیده کس در جهان چشمی [illegible] — قلمی [illegible] رفت از [illegible] سر شهسوار کرده

روی هوا بر خاک شد آفاق [illegible] شد — آینه [illegible] شد بر از غبار کرده

شد در نگار از دست [illegible] چشم فرزندان — گرد به جسم تشنه لب [illegible] کرده

[illegible] شاه در ایشان ابر رحمت [illegible] — ماتم سرا گشت آسمان از [illegible] کرده

از جلوه [illegible] حسرت [illegible] — [illegible] در کوهسار کرده

در چشم اهل [illegible] [illegible] زیر آتش — سرو [illegible] پرورش در جویبار کرده

امید [illegible] — دریای اشک خون [illegible] نثار کرده

عشق [illegible] — در عرصه محشر [illegible]

از خون [illegible] — [illegible] محشر شده

کردند عزم [illegible] شام [illegible] حبیب — آشفته حال [illegible] حبیب

[illegible] — مانند [illegible] حبیب

[illegible] محشر [illegible] — خون [illegible] حبیب

[illegible] کرد [illegible] — [illegible] جسم [illegible] حبیب

زینب روان [illegible] — [illegible] حبیب

[illegible] — [illegible] حبیب

[illegible] — [illegible] حبیب

[illegible] — [illegible] حبیب

[illegible] — [illegible] جسم [illegible] حبیب

[illegible] — [illegible] حبیب

[illegible] — [illegible] حبیب

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] شد [illegible]

[illegible] — [illegible] اشکبار

[illegible] آدم [illegible] — شد [illegible] کار

امید [illegible] گشته شد [illegible] — [illegible] حبیب [illegible] کار

[illegible] — [illegible] گشتند [illegible]

[illegible] — [illegible] جان [illegible]

[illegible]

کشته گشتن لدوحها بر خاک گشت — در نظر روزی ریحان شد لاله زار
زهر گیسو اندر این ماتم بریده — جامه شبها کرد چرخ سبز لاله
شد عذار مهتاب از غصه زرد — روی ماه از سیلی غم داغدار
شد بحول آن طفلان حبیب — در نظرها چشمه خورشید تار
گشت لدو دشنه آه حرم — سینه صاحبدلان از غم فگار

حمله شمر دین بالشمر روی محمد کفت
اشیان شعف اوردو گفت

ای عزاداریاب طفلان مکرر — جا بکن در شیبان مکرر
بولد الله نانه کوش کن — شرح آهنگ بریان مکرر
گوفتان گشته شد ای تیغ ستم — حجت الفضار واعوان مکرر
کافر قتل نبی روت ریخته شد — بیکنه کشتن عزیزان مکرر
با خنجر ظلم بیجان ساختند — کودک شیرین تر از جان مکرر
بر برگ عیش دنیای دنی — بی نوا گردند یاران مکرر
ای عزیزان طفلی با آوردید — حسرت شام غریبان مکرر
ای رفیقان چنین با آوردید — جلوه سرو خرامان مکرر

روز روشن بیکدگر کوشید باز — سر گذشت جانسپاران مکرر
کوه با سکین ولی از جا شدی — گر شنیدی صورت افغان مکرر
از غبیان آب گردیدی ز شرم — گریه بیدی چشم گریان مکرر

نالوار زار فمالله اردو طهرانی
جناب مطلب

گاه از آن روزی منزلها بین — در شام از کوفه رفت اندوهگین
حسنه و بیار و کوفه و مدل — میکشی بیکس با درد زار و حزین
از دوباره گریه بر ریش رخت — تشنه و آشفته احوال غمین
در اثر آتش گشته جمع — اهل اولاد امام پاک دین
گوذار الله رخسار سینه چاک — زین جهت انقلاب غم بین زمین
صد در زنجیر مانند سپند در بها — جمال کعبه داغان تا از کمین
ز بشنه بر پرچم اشتران — کودکان آهن طاهر بین
حیل لشکر ولا ها هم منتقش — سبزه داران لب بار و از زمین
حبشیان از مخلب بر خوان کرده صفت — بر سر نیزه سر سلطان بین
یاری مکیی و کمک شد رهای — لب بی صبر و طاقت آمد بر زمین

نا نهانی آسمان شد روبنزاد — در دهر افاق انجد چنین

اهل جهان از زهر همه بگفتند — حسن نظام افزون

ایدیس نغ [illegible] الله — ایدیس نغ از زلف و [illegible] کسوار

اید بغا کز جهان دیگر رفت — جا بجا ساز درد و دل زنهار

آه و داد دیده دور غربت فتاد — بسلطان چندین کار

وای بر محرومی با یک آن — گر جهان شد محرم اسرار

تشنه لب جام شهادت نوش کرد — عاقبت بخش همه بیمار

جمع را گویا محقق از کرم بس — مهر [illegible] در آزار

همه زحسرت آب گریه سکید را — بشنود گر ناله های زار

شور از دل برآید گر شخص — با خبر از محنت سر شار

عکس رکن در این شکرت — نافشانند گرد بر جسار

دسن دیگر سر با مشت — غیر [illegible] آشکار

با قصیب از هم راهن — تا ابد داغ دل افکار

شاه دین با جان شد آخر شهید — عقد طلبان بود دینار [illegible]

کوه را لرزه بر البرز چو که — انجم آرام و سرود صبر که

از شکست رنگ آب آن حیف حیف — از غروب مهر عرفان آه آه

حیف که جو سلطان المرسلین — کز شه شمشیر کین شد بیگناه

خاک بر سر کرد شاهی کز شرف — لعل آب جبر عیش گنبد که

و جهان حق از سر شد رفتگان — کشتگان در دوی جوی ماهی در زنده

از بیخ و از دیده اهل حرم — شد دهد جا رستخیز ناله و آه

رنگ از خسار ماه و خدیو بر به — از جفا قصه شد عالم سیاه

بیخ صادق جامه از غم چاک زد — حسرو خاور کند از سر کلاه

زیر بار محنت و آن جمعیت — لیک از امید شفاعت شد گواه

ترسم آخر شافعان حشر را — بعد از محنت نان عذر خواه

کشت مریم ورق مریع انالله — شقام روده تام

تا از انگ عشق صد رنگ کر — حضرت زمیل ناید نوح بسر

در صف محشر درآید نکته ل — دامن از آتش کرکنند برگوهر

تا بمر سبز چشم برویش راست — دریغ خون الکهر بردانش دگر

انکه ریز ارزوده بهشت ده کهف   افسر خوبان شاه تاج ور
انبیانک ازهر آچش مرتعش   اولیاء انبیا و افسر بو بشر
حضرت جبریل با خوف عظیم   سدی ارده جانب خیر البشر
کوید ای سلطان رب العالمین   وضع بیت الله زیبا کور
زاتکی قهاری حق و سیدم   بیم آن باشد کشم نر
سنیده عالم کور قوزنده خوین   ایکه کوید ای جان پدر
ای حبیب سور کنس کاینات   بنت خیر انا شفیع در نظر
اندر کنایت بربندی تابان   نا الحرف شفاعت را اثر

پس برآورد دیتیمی   دست نیاز
آنگهی کوید بعید ...   کراز

هر رب حباب حبیب راه دان   در پناه رحمن کشاده مکان
تکی ال شمش را و سیدم   باده از خمخانه لطف جان
سازسیراب از شراب کوثرش   هرکه آید آورد و از آن لب کشتکان
دکه ز فیض حسنین شد طول   سازه داکیم خاطرش راشاد مان
سرش از فیض عنایت کن نظر   دیده از ناخش شد خونچکان

تکلمت شاعر

سایه بش اکس ده ربابش فتاد   مهر حضرت بر سرش کن سایه بان
هرکه در راه حسین از جان کذشت   فتح کن بر رویش الطاف جان
محرم بزم حضور خوابش ساز   هرکه او لیوخش بر روی شمسان
هرکه بر جان حسینم رحم کرد   ابش ... حال با او مهربان
است انکشته احوال حمله   ازنکافات معاصی ده لال
با قرار اعلی ... حسین   حسن منظور حسینی مهربان

در مناجات کرده   شاه کرم
درجلد سنان   نخشنده ...

ابر ازفیض شد ... تیره و تار   هکه ... کن از افق ... دار
از دریش محرم در حقش ابهام   شد ظلام درهم ... جهان
افسرده خاطران باز کرده نور ... کار   سر حبیب مظلوم سطر ... نثار
با بر روی ... کند تقصیر   ... در عهد ... به
از آب ... کرده سرو ... را   ... باک ... ان ...
سطر ... راز کشته ...   ... انشان ... ابرار
سطور کرده ... کشتن کربلا تر   راه ... ... از ... حجاب

تمام شهر خرابست مانند شهر باران | از نفته و کمتر دلشده و رفتار
آن شهر را و سیدانست جمیل باین قدرش | شاخ رو مزوند برش ارکان اشرار
در شاخ دنیا دین را روش داوند | راضی تبار گشتند در آرزوی دنیا
زین اهل و مصدرم لفظ سرور دین | برین و در بیدها امر کنند و سنا

مادر و جنگ و زر ایران | **آمده گنجینه بیاب**
رود او سوز ایران | **کن ارکروه احباب**

بر روان سرخ سعدیم شده گشته سروده | با اوانکه ما نیم خاکستر بر سر ما
ابشیبان بر نار بیدگاه و فغان بر آرید | از نشیر از جهان رفت بسط سپهر ما
در گذر بی خو گذار از ظلم و جور اعدا | غلطان کاک و خون گشته سایه گوهر ما
از در و دشت باغ رنگ سر از جان | در تن نقش نازنین شکر ما
از همراهان گل رو در رهش زمان رسیده | از غار و ماه خشن باین لشکر ما
کرده همرو دریش آتش را فروختن | دو دستم بر آورده از خشم و از زیر ما
ز بیغمه بر تا سر آمد زدست سراغ | خون سرخ چه آمد از عمل ما بر ما
در ماتم شهیدان از ابر تو بهاری | حال کریه کردن آموز از دو بار ما
اللهاکر نه داغ ارسینه با برون سر | زین تعزیت چنین است قابل کنند ما

دور ۱۷

در راه خسروی بی داوری حاشر | بور جسبان بر آمد احوال محشر ما
ما هم بسوز اسیدیم و در ماتم تیا ست | کرد خاک کشته با شیم هر جاست اهل ما

قطع نظم نرول | **زینب خبر من کردی**
پر سر جنسه | **بود زنیا تیره بخور دریش**

در جهان ظلم اشقیان کر شید | همینه زین حسرت بر سر زبان کشید
از دیده خون با رگان از جگر بر آرید | در نکو حسرت آه سر در دمان کشید
جوان بی کناهی در جهان کرده کاری | با صد هزار زاری در گلستان کشید
گذر با دل بر آتش بی گناه و جنبش شیخ | گاهی جهان بیابان از سر روان کشید
از تیغ شاه دو دیش دلشده و جگر یش | از سینه بر خیزید در خون طیبان کشید
اگر نه سزاوار در ماتم توان کرد | جان خضر و جوان بیستی کر جاودان کشید
از داغ و فرش آن فرزان بنالید | در سوز محنت آه جان جهان کشید
اندوه و ماتم حال و حرفش جان باختن | وارسیده کر هر دوش تا حشر جان کشید
رسید و گفت اندر زنیاع خوف نکرد | ز ان کنان ماه شب در روز سپهر جوان کشید
از ذکر غربت او در یاد کردن او | هم نگر بان بجوشید هم از بیان کشید
در صف ماتم در نفسم صحبی سحر | شام و سحر ناشید و زرد زبان کشید

[illegible]

ازشمع [illegible] گردید
گر شام تا سحر

آه [illegible] امروز
[illegible] مریز دارم [illegible]

ازپا [illegible] شد روز عزای امروز
روز عظمی [illegible] اکبر [illegible] است امروز

سر حسین مظلوم سر [illegible] آسیا را
[illegible] سرکش خونین [illegible] امروز

گل [illegible] ایمان [illegible]
زنقصیر [illegible] قامت [illegible] است امروز

فرزند شاه مردان [illegible] دشمنان شد
این باغ و [illegible] صاحب [illegible] است امروز

[illegible] مصطفی بود
شهیدان [illegible] در [illegible] امروز

[illegible]
[illegible] جسم [illegible] امروز

[illegible]
سرهای سرفرازان [illegible] امروز

[illegible]
[illegible] امروز

[illegible]
[illegible] امروز

[illegible]
[illegible] امروز

[illegible]
[illegible] کشته [illegible] امروز

آفاق [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ای اهل دل [illegible] آب [illegible]
کارام جان [illegible] در [illegible] گریان

[illegible] شام سر [illegible]
افسرده [illegible] شمع [illegible]

[illegible] ازصرصر حوادث
[illegible]

از [illegible]
[illegible] عمران

[illegible]
چشم [illegible]

[illegible]
[illegible] شد [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
در [illegible]

[illegible] همسر
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

از [illegible] شهیدان
[illegible]

[illegible] سخن [illegible]
[illegible]

آه از [illegible] قاسم [illegible]
[illegible] مظلوم [illegible]

[illegible] گفت
کار [illegible]

کره اهل حرم هست با دو لب حرم تنم | ازین میان سرکشی ورز کوفیان باک
در سایهٔ رکابت تو قاسم دهی اجازت | تا فرق تا سر آیان سندم تیغم فراک
شه گفتش از سر مهر کای نور دیده هشم | من هم دارم محنت دارم چو غنچه صد چاک
یکدم بیا و باهم در خیمه زار گویم | چون غنچه [illegible] زین همه خطرناک
آمد بخیمه قاسم آزرده حال و دلتنگ | ریزان سرشک خونین از دیدهای نمناک
شه را اجازه دادش در خیمه بهر دستور | گرد از عقب قاسم شروع آید [illegible] باک
شوخ گلی و سیراب لطف از بهر عصمت | بیرون نکرده آن گل با چشم [illegible]
قاسم دمی چو بنشست دست از عروس بکشت | اندر خیمه بیرون آشفته و غضبناک
آماده شهادت دست از عروس برداشت | اندر خیمه بیرون آشفته و غضبناک

کریان عروس قاسم | اولاد فاطمه آغاز
از بهر سرور [illegible] | زین سرگذشت آواز

سرکرده اگر خواهند ذکر کلمه قاسم | تا حشر از غم دهر نالد بکفر قاسم
شهد وصال در جام زهر فراق دادم | نشنیده کس بهر شب چون نالهٔ قاسم
آن ماه مهر سیما از خیمه رو بصحرا | سرفتن از عروسش [illegible] قاسم
آن مه بسرج عصمت رسید داغ حسرت | بنشسته چشم نمناک بر آتشین [illegible] قاسم

قاسم هنر [illegible]

قاسم نقاب بسر [illegible] عروس [illegible] | او کو شدانه عجب کردن بکرد قاسم
رو کرده سوی میدان آشفته و پریشان | حمله ستاده کریان سر در قفای قاسم
بر جوی سمندش شد آتش بخیمه تنگ | تا طاق آسمان گشت پر از صدای قاسم
در عرصهٔ شجاعت بسیار شد بلاند | بر بچه در رکاب [illegible] قاسم
واحسرتا دریغا گز شد ار فنا د | آخر بیا در افتاد در نخل نقاب قاسم
هر دم صدا کوئیش بیاید از لب حور | کامد در کنار کوثر غالب جای قاسم
ای کاش [illegible] در رجال سیاره | تا کرد از سر صدق اکلیل فخر قاسم

تکمیل شد ۶

تا بر سر بزرگ عصر | سر ورد ساز داراد
حمزه شهید | محمد سازه را

با ز [illegible] شفق چشم فلک تر چکانش | چشمه خندد در نظر تا بر محمد جلالش
حال حوادث حرام [illegible] طلب بظلم | [illegible]
داغ عشق آن جان بیعد دو بسیار | [illegible]
چاک گریبان صبح که عشق [illegible] | خاک [illegible]
دیده گل [illegible] شبنم | داغ غم بر دل الله احمد [illegible]
گرد سر سروران تا کشید از جان | فرق شهان [illegible]

در غم اهل بیت که جز دارد ثبت | نقش کسوت نو زیر در چه جلوت
ورد هر که را نجیب شعلهٔ این ماتمت | نالهٔ [illegible] سینه [illegible] جلوت
جرعه اگر که گشت [illegible] آرام سوز | در [illegible] سرکشتگی این همه مضطر [illegible]
حوصله کو اگر [illegible] الم | عقده لبی در دلش مانده [illegible]
حسرت آن لعل اگر [illegible] ضمیر | در دل [illegible] آتش غم [illegible]

ورد زبان [illegible] | قد سپهر
ورد لام [illegible] | [illegible] ماه و مهر

زانکه غم [illegible] سر در هوا | خاک لب [illegible] افشان [illegible]
[illegible] | کرد حسین را شهید شرم نکرد از [illegible]
[illegible] | [illegible] گشت [illegible]
[illegible] | داد [illegible] اندر کامل [illegible]
[illegible] ظلم [illegible] | [illegible] غم کشتر آن [illegible]
شعلهٔ برق ستم [illegible] اهل حرم | [illegible] داد [illegible]
[illegible] سینه [illegible] چاک چاک | [illegible] غم [illegible]
[illegible] | [illegible] شد [illegible]

[illegible]

[illegible] آتش [illegible] | حسته این ماتمت [illegible]
[illegible] جسم [illegible] آتش [illegible] | [illegible] طاقت [illegible]
[illegible] ماه [illegible] | [illegible] دل [illegible] چشم [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

از طرف این بیت [illegible] | و همه [illegible]
[illegible] | در نظر این [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible]
آتش غم [illegible] | [illegible]
[illegible] گشت [illegible] | در [illegible] عشق [illegible]
[illegible] شدند [illegible] | [illegible] شدند [illegible]
[illegible] گشت [illegible] | [illegible] شد [illegible]
[illegible] | سینه [illegible]
[illegible] شد اسیر | [illegible]
[illegible] شدند [illegible] کتاب | گشتن [illegible]

گریه هم چشم ... از آن اهل عطش
شست بیک بار ... نقش ... سر و در

گاه در کربلا ... [illegible]
ماند شهید

[illegible] بهر
ماند شهید

شد پس دلدار ... عاشقش [illegible]
از لب تشنه ... لب ... دار

[illegible] خندل ... چون
[illegible] بعضی ... بهار

[illegible] گل جعفری ... داو
[illegible] غم ... هزار

نرگس ... اشک ... [illegible]
لکه ... دل ... گوار

[illegible] حسن ... [illegible]
[illegible] الم ... گل شد کنار

زنده ... [illegible]
[illegible] شام ... خار

[illegible] زده ... [illegible]
بود ... باطن ... [illegible]

[illegible] دل ... [illegible]
[illegible] دشمن ناقص عیار

حرف ... [illegible]
[illegible] سوار

عاقبت از لعل او آب نمودند تیغ
[illegible] تیغ ... [illegible]

[illegible] شدند ... [illegible]
[illegible] آتش ... [illegible]

داور این باد ... [illegible]
خاک عزیزان باد داور ... [illegible]

شد ... شیعیان ... حسرت ... [illegible]
کشتن ... مردم خراب

گاه در کربلا ... [illegible]
زنده ... [illegible] خضاب

خاک ... حرکات سپهر
[illegible] از قطاب

[illegible] مصطفی
کشته ... تیغ ... [illegible]

[illegible] آب ... [illegible]
[illegible] جواب

[illegible] رزم
[illegible] شهیدان حسین ... [illegible]

[illegible] ستم ... [illegible]
[illegible] دیده ... [illegible]

[illegible] بهر
[illegible] رکاب

[illegible] چرخ
[illegible] آفتاب

[illegible] اهل حرم
[illegible] خطاب

[illegible] محرمان ... [illegible]
[illegible] از ... [illegible]

[illegible] دل کشم
[illegible] غم

[illegible]
[illegible] غم

[illegible] لب ... [illegible] کشید
[illegible] کشید

[illegible] حسین
[illegible] کشید

چون شعلهٔ آه از سینهٔ صد چاک کش — باز این زخمی شاه شهیدان کشید
سر بر کشید آه عمم ره به فرزندان تر — دامن دل پر گهر چون کف عمان کشید
تا مژه در خون فشان دریا این تیغ تیز — قطره زنان خون اشک و در دل عطشان کشید
غنچه صفت تنگ دل سوخته جان لاله‌سان — با دل پر درد و داغ نوحه فراوان کشید
نیزهٔ خطی که از دل سوزان جهید — سوی عطش شد خطهٔ ایران کشید
شام و سحر برکشید ناله با اختیار — خون از دل مرغ سحرخوان کشید
در سرا ای حسین گر دل و جان فشاند — شه اگر در رستخیز [illegible] کشید
دیدن رویش بخشش هست اگر از نظر — گوهر غلطان اشک رشتهٔ مژگان کشید
در شب قتل حسین غمکدهٔ سینه را — وقف چراغان داغ شهیدان کشید

کاش که سینه بر [illegible] کشد [illegible] — با جگر [illegible] داغ [illegible]

سر تن و مهر جهان سید و سردار حسین — کشته تیغ جفا سبط پیمبر حسین
در حرم عصمت آمد از شرع هدا [illegible] — در ملک اشتباه ز حور خجل حسین
زینت عرش خدا رفیع ارض و سما — ناصر دین خدا نائب حیدر حسین
لب دیده کتاب زخم سینه [illegible] زخم — در کف اهل ستم زار و مکدر حسین

مانده

مانده بغیر [illegible] حضرت [illegible] ل — تشنه لب و تشنه دل [illegible] حسین
نیز [illegible] قبول کرده [illegible] ل — مردمک دیدهٔ ساقی کوثر حسین
[illegible] مصطفی شاه دین صلوات داد — در رهٔ عرفان گذشت از سر و از سر حسین
دل بر اهل حرم [illegible] روزگار — از مژه لخت جگر ریخت [illegible] حسین
[illegible] در پی راحت [illegible] لب — شد ز خون تنگدل [illegible] حسین
خسته و خونین جگر [illegible] کشید — در ره [illegible] کشته [illegible] مقصد حسین
تا قرار این تقرب [illegible] سلام — تا [illegible] در صف محشر حسین

تا بر شفاعت محشر — وصف اهل [illegible]
فاتحهٔ کار — ساز نغمه‌ش [illegible]

تمام [illegible] داغ [illegible] این [illegible] بهار [illegible]

تخلص شاعر

[illegible]

باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

این صبح تیره باز دمید از کجا کزو
کار جهان و خلق جهان جمله درهم است

گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب
کاشوب در تمامی ذرات عالم است

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
این رستخیز عام که نامش محرم است

در بارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند
گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پرورده کنار رسول خدا حسین

[illegible]

کشتی شکست خورده طوفان کربلا
در خاک و خون طپیده میدان کربلا

گر چشم روزگار بر او فاش میگریست
خون میگذشت از سر ایوان کربلا

نگرفت

نگرفت دست دهر گلابی بغیر اشک
زان گل که شد شکفته ببستان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد
فریاد العطش ز بیابان کربلا

آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم
کردند رو بخیمه سلطان کربلا

آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

[illegible]

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی
وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی

کاش آن زمان برآمدی از کوه تا بکوه
سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی

کاش آن زمان ز آه جهان سوز اهل بیت
یک شعله برق خرمن گردون دون شدی

کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان
سیماب وار گوی زمین بی سکون شدی

[illegible]

کلش [illegible] اکبر [illegible]

[illegible] عزت و [illegible]

[illegible]

اکبر جوان [illegible]

[illegible] بنزل در اوره [illegible]

[illegible]

دولت [illegible] طیب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر [illegible] مصطفی [illegible]

[illegible]

[illegible]

ربیع الاولین [illegible] رجب

[illegible] چشم [illegible]

[illegible]

[illegible] رسید

[illegible]

بر [illegible] زعفران چون [illegible]

[illegible] ربیع الاولی رسید

[illegible]

[illegible] رسید

[illegible]

[illegible]

تضمین

سر حقیقت از حجب [illegible] برتر زنند
[illegible]

ترسم از آن گناه که شفیعان روز حشر
[illegible] دم زنند

[illegible]
[illegible]

الا [illegible]
[illegible] آتش [illegible] زنند

[illegible]
[illegible]

از صحبت [illegible] کنند از
آن ناکسان [illegible] زنند

[illegible]
[illegible]

بس [illegible] کنند [illegible]
[illegible]

تضمین

[illegible]
[illegible]

گفتم [illegible]
[illegible] بیدار

مرحم

[illegible]
[illegible]

عشق [illegible] در آمد [illegible]
فتاد [illegible]

[illegible]
[illegible]

بلکه [illegible]
[illegible] فتاد

تضمین

[illegible]
[illegible]

[illegible] درخت
[illegible] فتاد

[illegible]
[illegible]

[illegible] کرد
بر [illegible] فتاد

[illegible]
[illegible] فتاد

[illegible]
[illegible] فتاد

[illegible]
[illegible]

بیتیم

بس که ... فتاده ... حسین [illegible]

[illegible]

این کشکر کز آتش جان النده آتش

دود از نهیب ... گرد ... گشته

[illegible]

[illegible]

ای شاه که سپاه ... خیل ...

خود از ... جهان ... حسین گشته

[illegible]

[illegible]

این ماهی فتاده ... خون ... هست

زخم ... ترش ... افزون ... حسین است

[illegible]

[illegible]

بس ... در ... رنج ... کشت

مرغ هوا و ماهی دریا ...

بیت

[illegible]

[illegible]

اولاد ... و ... شیعه ...

در ... حضرت ...

در ... کرب ...

وانگه ...

[illegible]

... چو ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الکنه ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بالغیرة الکلی ...

کونکی اهل ...

بیت

[illegible]

[illegible]

در طعنش ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ابو ...

[illegible]

شغل را که شغل و عمل خوب است
[illegible]

باد ... ازین نزول که اگر تو
با مصطفی و حیدر و اولاد او که

از ... با ... [illegible]
[illegible]

زین ... در محشر در آورند
از ... در محشر در آورند

[illegible]
[illegible]

خانه محتشم و ارای ... که
[illegible] زلف ... [illegible]

[illegible]
[illegible]

خانه محتشم و ... آفتاب
از ... ماه ... باشد

[illegible]
[illegible]

خانه محتشم و ارای ... گلکان
[illegible]

[illegible]